همین گفت الله اکبر گویا تمام نور شاه جهان در جنبش آمد بعد از آن گفت که ای محبان من روشناه جهان
بدانید و آگاه باشید که در کربلا این جماعت بر سر امام حسین رضی الله عنه رحم نکردند و مرا فرزند ابو تراب
دانسته نیکشتند اگر آن جوان صاحب خروج را کسی ازین محبان ببیند دعای من با آن جوان برساند و بگوید
که چون من ازین بدبختان بستاند امیر ابومسلم این سخن شنیده خواست که در میان خوارجیان در آید اما
خوردک نگذاشت امیر ابومسلم گفت اگر دست طاهر که را از شانه جدا نسازم و پوست این را نکشم
امیر ابومسلم نباشم آخر الامر امام یحیی زید را شهید کردند و امیر ابومسلم از خوردک رخصت گرفته بجانب ماما ن
روان شد برای آنکه با والده اقرار کرده بودند که اول تبر را بخدمت شما آورد خواهم رسانید بعده امیر ابو
مسلم تبر را گرفته پیش حلیمه خاتون آورده حلیمه خاتون آن تبر را در دست گرفته گفت چشم ندارم که تبر را ببینم
بعده امیر ابومسلم این سخن شنیده برخواست وضو کرده دست بدرگاه قاضی الحاجات برداشته در بی
مناجات شد قادرا قدرت تو داری هرچه خواهی آن کنی مرده را جانی به بخشی زنده را بیجان
کنی تخت از شاهان ستانی آرزو بگدایان کنی هر گدایی که خواهی در زمان سلطان کنی
الهی در طاعتم باز کن بطاعت کنی محرم راز کن مرا دیده یکشای یکشا نقاب که بینم جمال ترا بی حجاب
بیر ظلمت کفر وزاب و گلم کن از نور اسلام روشن دلم ز آب وضو ساز کن چاره ام بیر گرد عصیان ما
ز رخساره ام امانم ده سر سیل شراب مده خانه عقل و دینم ما آب مده احتیاجم بهر نا کسی ذلیلم مکن
بر در هر خسی الهی تو بی آگه از حال من عیانست پیش تو احوال من الهی الهی تو آسان کنی دل
دشمن از من هراسان کنی که یکدم سر تخت مروان خر کنم ملک او را ابر زیر و زبر الهی تو این حاجت
من برآر که از جان مروان برآرم دمار و امیر ابومسلم درین مناجات بود و حلیمه خاتون وضو ساخته
بر سجاده نشست و تضرع و زاری میکرد و می نالید و میگفت که ای داننده کارها و ای بیننده حالها و
ای سمیع اقوالها و ای برآرنده نیازها و ای داننده رازها و ای رساننده نعمتها و ای رحیم رحمان و
ای کریم روندگان از بلای گریزیت ای حلیم کارساز و ای رحیم بنده نواز الهی بحرمت آدم صفی الله
الهی بحرمت نوح نبی الله الهی بحرمت ادریس علیه السلام الهی بحرمت ابراهیم خلیل الله الهی بحرمت

اسماعیل ذبیح الله الهی بحرمت اسحاق الهی بحرمت یعقوب الهی بحرمت یوسف الهی بحرمت موسی
کلیم الله الهی سلیمان بن داود علیه السلام الهی بحرمت الیاس الهی بحرمت عیسی روح الله الهی بحرمت
خاتم الانبیا و خواجه هر دو سرا محمد مصطفی و بحرمت [illegible] صفا الهی بحرمت امام حسن مجتبی الهی بحرمت
حسین شهید کربلا الهی بحرمت خدیجه کبرا الهی بحرمت خاتون روز محشر فاطمه زهرا الهی تو دانائی و بینائی
که در مانده ام چشم ندارم بدوستی خاندان محمد مصطفی صلی الله علیه السلام چشمی که کور کرده اند عالم معلوم است
من این انبیا و اولیا را شفیع آورم بدرگاه تو که چشم مرا روشنائی کردانی تا من دیدار فرزند خود را ببینم
که چه شکل و صورت دارد تا او کین آل رسول بجوید راوی گوید که حلیمه خاتون در مناجات بود و سکینه بانو
امین مکیعت و گریه میکرد تمام شب در گریه و زاری بودند که یکبار خواب النساء زاده در ربود جمال جهان آرای
سرور کاینات خلاصه موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم [illegible] رضی الله تعالی عنهم را در
خواب دید آواز رسید که ای حلیمه گریه و زاری مکن حاجت تو روا کردید بعده خاتون جنت دست
خود را بر چشم حلیمه خاتون مالیدند بحکم خدا تعالی چشم ایشان کردید و حکم شد که برخیز و روی فرزند خود را ببین
چون حلیمه خاتون بیدار شد دید که بوی مشک و عنبر می آید گویا که صد هزار طبله عطار را گشاده اند بعده شکرانه
بدرگاه رب العزت بجا آورد و گفت ای سکینه بانو امیر ابو مسلم کجاست او را بگو که مادرت را دیدار
که چشمهایش روشن شده اند میخواهد که اول دیدار فرحت آثار شما ببیند سکینه رفته امیر ابو مسلم
را آورد حلیمه خاتون امیر ابو مسلم دیده خوشنود شد و عمر امیر ابو مسلم پانزده سال شده بود گفت از زمین
بتر باید که حجاج را بکشیم تا انتقام پدر خود گرفته آید القصه روز دیگر از حلیمه خاتون رخصت گرفته میخواست
که بطرفی برود اما حلیمه خاتون نگذاشت راوی دیگر میگوید که چشم حلیمه خاتون روشن دعایی را بر سر خوانده بید
باز بدست امیر ابو مسلم داد و گفت ای فرزند ترا بحق تعالی سپردم الحال چند روز در پیش ما باش و الله
اعلم بار دیگر دیدار من میسر شود یا نشود بعده امیر ابو مسلم در خدمت ایشان بود چون چند روز برین مذکور
گذشتند امیر ابو مسلم بخدمت والده آمده بنشست و گفت ای والده اگر حکم کنید پیش برادر خود دک
بروم حلیمه خاتون گفت ای فرزند من امشب خواب پریشان دیده ام گویا تو در کشتی نشسته و آن کشتی

در میان دریای خون غرق میشود هر چند تو فریاد میکنی آواز تو کسی نمی شنود بهتر آنست که چند روز بجانب
قلعه مرو شاه جهان نروی امیر ابو مسلم گفت ای والده تو در دل خود هیچ اندیشه مکن این خواب خیال است
دیگر آنچه خواست خدای تعالی است همون خواهد شد هر چند حلیمه خاتون گفت امیر ابو مسلم قبول نکرد بجانب
مرو شاه جهان روان شد یکپاس شب گذشته بود که برابر خانه استاد خوردک رسید سنگ زد خوردک
آمده در را فراز کرد و امیر ابو مسلم را اندرون خانه آورد ایشان تمام شب بعیش و عشرت گذرانیدند
چون روز روشن شد امیر ابو مسلم و استاد خوردک و سعد و سعید کلاه بسیر بازار آمده بودند ناگاه برابر
دوکان محتاج بریانی پز رسیدند نظر محتاج بر امیر ابو مسلم افتاد خوردک را اشارت کرد که این جوان را اندرون
دوکان من بیارید و پاره خشک این فقیر را قبول فرمایند خوردک گفت یا امیر ابو مسلم این مرد بریانی پز از
جان و دل دوستدار [illegible] احمد مختار علیه السلام است و تکلیف طعام میکند و آرزوی دارد که دیدار
شما به بیند بعده امیر ابو مسلم همراه خوردک و سعد کلاه و سعید کلاه اندرون دوکان در آمد محتاج گفت ای
برادر خوردک این همان جوان است که چندین کارها در مرو شاه جهان کرده است خوردک گفت بلی همین جوان است
بعد از آن محتاج طعام را طیار ساخت و پیش امیر ابو مسلم آورد چون ایشان طعام خورده فارغ شدند
زرحی نابکار در گشت بود برابر این دوکان رسید نظر او بر ابو مسلم افتاد بیک نظر ایشان را شناخته روان
شد نظر امیر ابو مسلم نیز بر زرحی افتاد و گفت ای برادر خوردک زرحی نابکار ما را دیده برای گرفتن لشکر
خوارجیان میرود من نیز بروم خوردک گفت مبارک است بعد از آن امیر ابو مسلم از دوکان بیرون آمده مانند
برق و باد بدر رفت اما زرحی آمده زید عمار را خبر کرد که من آن تردار ما قاتلی را در میان دوکان محتاج
بریانی پز دیده آمده ام بعده زید عمار این خبر شنیده با چهار صد کس همراه گرفته با زرحی روان شد چون
برابر دوکان محتاج رسیدند زرحی دید که حریف نیست آمده از خوردک پرسید که یار شما چه شد خوردک
گفت کدام یار ما را میگویی ما سه کس هستیم که نشسته ایم زرحی گفت من آن یار شما را میگویم که دست
راست شما نشسته بود خوردک گفت ای بی درک خر این دوکان است چندین کس می آیند و می روند من نمیدانم
که تو کرا می پرسی زرحی شرمنده شد و برگشت و گفت مرا معذور دارید که غلط کرده بودم و او کسی دیگر بود

آمدم. امیر ابومسلم مروزی چون برابر چارسو چوک رسید دید که یک قلندر دست استاده
است مسح میگوید انکه بعد از احمد مرسل وصی کمتر است شیر داور ساقی کوثر علی حیدر
است در نکوسی خاتمه خاتون جنت فاطمه رهنمای دین فروغ دیده پیغمبر است سرخوش
جام شهادت شاه دین پرور حسن ساغر کیفیت او سرخوشی را کوثر است رزم دار
کربلا یعنی حسین مرتضی کز غمش خوناب در چشم سپهر اخضر است آبروی چهره اسلام
زین العابدین روی دنیا را غبار آستانش زیور است خسرو اسلام شاه دین امامان را
امام پیشوای مومنان یعنی محمد باقر است جعفر صادق که مردم را رهی خالق نمود ظل
مهرش سروران را سایبان در محشر است از غم موسی کاظم سوخت گیتی دل بداغ
تا قیامت زین مصیبت دیده گردون تر است خواجه هر دو سرا سلطان علی موسی رضا است
قبله حاجت روا شاهنشهی بحر و بر است آن امام متقی سلطان انس و جان تقی نسل حیدر
آل پیغمبر امیر لشکر است رایت دین محمد گشت زاین سرور بلند رایک ملک ولایت را نقی
زیب و فر است سعد مهر سمت دری دریای رحمت عسکری آنکه پیش همتش دریا ز شبنم
کمتر است شاه انس و جان محمد مهدی صاحب زمان مظهر احسان شهنشاهی زمان آخر است
سید هر جا بر اصفا از مهر آل مصطفی هر کرا همچون صفی دل پر شراب کوثر است نعل دل کرم است
از مهر شه دلدل سوار مو بموم میخ چشم دشمنان حیدر است چشم دل بر جام خم یار د محب اهل بیت
این حکایت در جهان آینه اسکندر است اما خوارجیان از شنیدن این داستان از هر چهار
طرف غلو کرده آن قلندر را در میان گرفته میزدند امیر ابومسلم نیز استاده تماشا آن قلندر می
دید و طوغان زاد برای مجرای نصر سیار بیرون برابر آن غلو آمده حقیقت آن قلندر را معلوم
کرده و مردم خود را حکم کرد تا قلندر را نزنند یکی خدمتگار طوغان در پس امیر ابومسلم آمده چوب دسته
تبر ظاهر بود آن خدمتگار گفت ای جوان اگر این چوب خود را عنایت کنی رفته این انبوه را بی
را بزنم و ثواب او را بتو بخشم امیر ابومسلم گفت نمیدهم و او سختی کرد امیر ابومسلم دست او را

گرفته پیش خود کشیده چنان مشت بر کلاه او زد که کاسهٔ سرش بهوا پرید طوغان دید که یک نوجوان شاگرد مرا
کشت اسب خود را تاخته برابر امیر ابومسلم رسید و گفت نوکر ما را چرا کشتی ایشان جواب دادند که نوکر
خود کن طوغان در غضب شد تیغ خود را علم کرده بجانب امیر ابومسلم انداخت ایشان پیش دستی کرده
تیغ او کشیدند چنان تیغ در کمرش زدند که مانند خیار قلم گردید خوارجیان بر سر امیر ابومسلم آمده جنگ کردند
امیر ابومسلم بانگ برزد که منم ناصر الدین و قاتل الخوارجین مولای آل طه و یسین امیر عبدالرحمان بن اسد بن
جنید آل عمران گفته در پی جنگ شد و خوارجیان امیر ابومسلم و آن قلندر را نرغه کرده بودند که زخمی رسید دید و
گفت بارک الله این جوان خروج بر پا کرد بعده از آنجا برگشته پیش نصر سیار آمد و گفت خانه یزید و مروان
خراب شد آن جوان ما قاتل طوغان رزاز را کشت و یک قلندر نیز همراه دارد اگر همین وقت در دام
خود می آرید خوب والا نه میرود اما فتاح رزاز که برادر طوغان رزاز دلشکسته بود برخواست همراه نه صد
کس روان شد آمده جنگ کردند و فتاح رزاز خود را برابر امیر ابومسلم رسانید و تیغ بر امیر ابومسلم انداخت
ایشان تیغ او را بر پشت سپر رد کرده چنان تیر بر دوال کمرش زد که مانند خیار تر قلم گردید جنگ ضرب شد
امیر ابومسلم جنگ کرده برابر دروازه خراسان رسید برابر دروازه خراسان کنیز کمنده را می شکند نام او را
اسحاق کمنده شکن میگفتند او حال ایشان را دیده مدد ایشان رسید و در پی جنگ شد که در شب
بشارت از امیر المؤمنین و امام المتقین حضرت علی کرم الله وجهه یافته بود اما زخمی چند آن دو بابل
را برداشته پیش نصر سیار آورد و گفت یکی کمنده زن مدد او رسید بسیار خوارجیان را کشت نصر سیار
فرمود تا ایشان را برده دفن کردند اما رنگ از روی نصر سیار برفت بعده کر منجمله شامی و سلیمان تولی
و اسفر یمنی و خرام یمنی ایشان با هفت هزار خوارجی روان شدند امیر ابومسلم جنگ کرده برابر
تل کلاغ رسیده بود که زخمی نابکار با چهار سردار و هفت هزار سوار رسید بانگ بر خوارجیان زد که بزنید
این ابوتراب را زنده نگذارید اما اسحاق کمنده شکن گفت یا امیر عبدالرحمان شما بسیار تردد کرده اید
ساعتی بالای تل کلاغ رفته قرار گیرید من جنگ میکنم بعده امیر ابومسلم بالای تل آمده دم خود راست
کرد و اسحاق کمنده شکن و آن قلندر جنگ میکردند و قلندر میگفت که ای خوارجیان بی دین دغا بدانید و

آگاه باشید   چاریاری مصطفی را بنده ام   هر دو چشم خوارجی را کنده ام   و ایشان جنگ
عجیبی پیش گرفته بودند گاهی امیر ابومسلم ساعتی دم خود را راست میکرد و باز فرود می آمده جنگ میکرد و
در میان جنگ بسیار سست شده بودند که اسفر یمینی و خرام یمنی برابر امیر ابومسلم رسیده کمند انداختند
اسحاق کنده شکن نعره زد و کمندها هر دو دست امیر ابومسلم رسیده بودند که ایشان قوت کرده هر دو
کمند را بشکست خوارجیان دیدند که کار ما را این کنده شکن برهم ساخت خرام یمنی تیغ را کشیده
آمده بر اسحاق زد اسحاق تیغ او را رد کرده چنان بزد که او را دو پاره ساخت و اسفر یمنی برابر امیر
ابومسلم رسید و تیغ انداخت ایشان نیز تیغش را رد کرده چنان تیر بر کمر او زد که مانند خیار تر قلم گردید
زرحی با لکار گریخته پیش نصر سیار آمده گفت عالم در عالم خوارجیان کشته گردیدند وکرمنجه شامی
و سلیمان تولی استاده جنگ می کنند و می ترسم که مبادا ایشان کشته شوند بهتر آنست که خود را از خود برسانید
بعد از آن نصر سیار برگشته روزگار سوار شد و با لشکر گران در برابر تل کلاغ رسید بر دم خود را محکم کرد
تا ایشان در جنگ در آمدند اما امیر ابومسلم و اسحاق کنده شکن و آن قلندر چندان خوارج کشتی کردند
که نهایت نداشت اسحاق نگاه کرد دید که امیر ابومسلم بسیار بی تاب شده گفت یا امیر ابومسلم
بدوستی خدا و رسول شما ساعتی بالای تل کلاغ رفته یکساعت قرار گیرید و من جنگ میکنم بعده امیر ابو
مسلم بالای آن تل آمده بنشست و سر خود را بر دسته تیر نهاده از هوش خود برفت چرا که شبانه
روز جنگ کرده بود راوی میگوید که در میان خوارجی بود که او را کبود بن عقاب دمشقی میگفتند
دو صد خوارجی همراه گرفته بجانب تل روان شد چون نزدیک امیر ابومسلم رسید خواست که تیغ را بر امیر
ابومسلم زند خواجه محمد طاهر خجندی دید که امیر ابومسلم بی تاب است و این خوارج تیغ را کشیده بر سر
او رسیده است بهتر اینچنین که او را خبردار یاد کرد بعده خواجه محمد طاهر آواز کرد که ای برادر ما مانی
جوانا تیغ امیر خراسان نصر سیار مقبول مکنی اینک کبود بن عقاب دمشقی بر سر تو رسید چون این
آواز بگوش امیر ابومسلم رسید چشم خود را باز کرد دید که حریف تیغ را کشیده بر سر رسید چون آن
را خواست که تیغ خود را بر امیر ابومسلم زند ایشان سپر را جلوه داده بر دم شمشیر چنان زد که مانند آبگینه شانی

شکسته کردید و آن کبر خواست که خنجر بر امیر ابومسلم زند ایشان حست کرده جان بتر برتارک نامبارک او
زدند که دو پاره کردید و مرده او بزیر تل افتاد خوار جان که در پس او بودند بگریختند و نصر سیار دانست که این کار
خواجه محمد طاهر خجند است اما چاره ندید برای این خاموش کردید بعد از آن نصر سیار گفت زرخی بانگار را
طلب نموده گفت در زیر تل هیزم جمع کرده آتش دهید نصر سیار گفت ای زرخی بسیار خوب گفتی اما خواجه
سلیمان کثیر و عثمان کثیر دیدند که بسیار قباحت شد در دل خود فکر کرده گفت یا امیر خراسان این جوان
طاعت تو قبول کند و نوکر تو می شود روزی بکار تو خواهد آمد اگر حکم کنی من رفته او را نصیحت کنم عجب نیست
که بگفته من آمده نوکری شما قبول کند نصر سیار گفت اگر او این سخن قبول کند من نیز رضامندم بعده خواجه
سلیمان کثیر اسب را تاخته برابر آن تل رسید و آواز کرد که ای عبدالرحمان بر من نگر چون نظر امیر ابومسلم
بر خواجه سلیمان کثیر افتاد بشناخت و مجرا کرد خواجه گفت ای برادر من برای دولت خواهی شما آمده ام
پس هر چه بگویم تو قبول کنی امیر ابومسلم گفت بفرمایید خواجه گفت نصر سیار می خواهد که این تل را آتش
دهد من می ترسم که مبادا شما درین بلا گرفتار شوید بهتر آنست که تو نوکری نصر سیار را قبول کنی امیر ابومسلم
گفت اگر فن داده مرا بکشد خواجه گفت چه قدرت دارد ما چند کس گرد تو پروانه وار استاده ایم بعده
امیر ابومسلم بگفته خواجه سلیمان کثیر قبول کرد و گفت ای نصر سیار اگر مارا بخش خود نوکر نگاه داری
نوکر تو میشوم و از دل و جان خدمت تو بجا می آرم و روزی بکارت خواهم آمد نصر سیار اشارت
کرد و زرخی آواز داد که امیر خراسان میگوید اگر من با تو چیزی فن یا فریب کنم بغضب یزید و
مروان گرفتار شوم بعده امیر ابومسلم نیز از بالای تل کلان فرود آمد و اسحاق کنده شکن و آن قلندر
را همراه گرفته بجانب نصر سیار روان شد و گفت ای نصر سیار مردم خود را بگو که هیچکس مرا آزار
نرساند بعده نصر سیار لشکر خود را منع کرد که از میان لشکر ما کسی ایشان را آزار نرساند پس امیر ابومسلم
پیش نصر سیار آمده مجرا کرد نصر سیار ایشان را دلاسا کرده همراه گرفته بجانب خراسان روان شد
چون نزدیک دروازه خراسان رسیدند خورذک آهنگر با چهار صد تبردار در میان دروازه خراسان
استاده بودند ایشان امیر ابومسلم و اسحاق کنده شکن و آن قلندر را اندرون دروازه خراسان

گرفت بعد از ان دروازه قلعه را محکم ساخته بالای دروازه آمد بود و صد کس بجانب اندرون قلعه جنگ می
بکردند و صد کس خشتها بجانب نصر سیار و الخوارجیان می انداختند سه شبانه روز ایشان
جنگ ضرب کردند روز چهارم مردم نصر سیار یورش نموده در دروازه قلعه خراجبار از ان شکسته
اندرون قلعه در آمدند اما از خوارجی بآواز بلند گفت که ای ابوترابیان الحال اگر هزار جان داشته باشید
یکی را سلامت نخواهید برد چون این آواز بگوش امیر ابومسلم رسید بعده همیان هر یک بجانب
دیگر بدر رفتند از ان جمله چهار صد کس همراه امیر ابومسلم سیزده کس مانده بودند یکی جوزک آهنگر و سعد
و سعید کلماه و یحیی پالان دوز و ابوالقاسم الکینه گر و شاه محمد علاقه بند و ابوجعفر کلکار و طیب تفنگ
زن و عدنا قصاب و محمود کله بز و بهرام هیزم فروش و ابوالعطا و ابوالحسن و ابونصر شب رو
ایشان جنگ کرده برابر مسجد شافعیان رسیدند امیر ابومسلم و یاران اندرون مسجد در آمدند
و دروازه مسجد بسته بالای دروازه آمده خشتها بر سر خوارجیان می انداختند اما ابوالعطا
خشتی بجانب نصر سیار انداخت او سر خود را دزدید و آن خشت بر سر خوارجی دیگر رسید که
مغز او پاشیده گردید نصر سیار در دل خود ترسید و افتح حاجب را طلب نموده گفت تو با
مردم خود این مسجد را در میان گرفته جنگ کن این سیزده کس که مانده اند البته کشته خواهند شد
من روضه دیگر ابوترابیان را تلاش کنم تا بدست آیند بعده نصر سیار با مردم خود رفت بجانب
خاص و عام مرو شاه جهان و افتح حاجب همراه دو هزار و هفتصد کس مانده بود گرد مسجد را قبل کرده
جنگ میکردند و هر یک محب در میان این سیزده کس آمده چند خوارج را کشته باز اندرون مسجد
می آمدند اما چون وقت شب شد افتح حاجب حکم کرد که طعام مهیا طیار کرده بیارید بعده خوارجیان
دیگها را بر سر دیگدانها کرده در پی پختن طعام شدند چون ایشان طعام را طیار کردند ابوالعطا عرض
کرد که صاحب الدعوی خوارجیان طعام طیار ساخته اند اگر حکم شود این دیگها را بخدمت صاحب
الدعوی بیاریم بعده ایشان مصلحت کرده از مسجد بیرون آمدند و جنگ میکردند چون خوارجیان
طعام را بر داشته بفاصله سی قدم یا سی و پنج قدم شدند ابونصر شب رو یک دیگ و عدنا

قصاب یکدیک برداشته اندرون مسجد آوردند امیر ابومسلم و یاران اندرون مسجد بیامدند اما
هفت کس برای خوردن طعام نشستند و هفت کس بر دروازه مسجد آمده با خوارجیان جنک میکردند
ایشان طعام خورده فارغ شدند بر سر دروازه آمده بجنک کردن مشغول شدند و آنها که جنک کرده بودند
بطعام خوردن شدند چون ایشان طعام خورده فارغ شدند باز جنک قایم شد افتح حاجب حیران استاده بود
که زرحی آمده پرسید که تا حال ایشان را بدست نیاورده اید افتح حاجب طعام طلبیده پیش زرحی نهاد
و حقیقت بردن دیکها پیش زرحی بیان نمود زرحی کفت اکر این خبر نصر سیار شنود چه کوید ترا
باید که آن تبردار ماقانی را پیش من بکشی و اکر مروان حمار این خبر بشنود ترا البسیار بسر افراز خواهد کرد افتح
حاجب این سخن شنیده اسب را تاخته نزدیک مسجد آمده بانک زد که ای تبردار ماقانی اکر مردی خود
بیا و مارا جواب ده تا کی پناه مسجد را کرفته جنک خواهی کرد امیر ابومسلم این سخن شنیده بیرون آمده بمقابله
افتح حاجب کرد و تمشیر او را دکر ده چنان تبر زد که افتح حاجب را مانند خیار تر قلم کرد اینجا غلغله در میان
خوارجیان افتاد امیر ابومسلم را در غره کرده جنک بکردند و زرحی ایشان را بجنک حریص میساخت
و میکفت که ای دوستان یزید بکوشید و جامه زنان بپوشید امیر ابومسلم او را دیده کفت ای دوستان
کسی باشد که این نابکار را بکشد بعده ابو العطا جلد کرده نزدیک او آمده سنکی بروی زد زرحی سر خود
را در دزدید و آن سنک بر سینه دیکر خوارجی نشست او جان بمالکان دوزخ سپرد اما زرحی کریخته پیش
نصر سیار آمده بر زمین افتاد و بیهوش کردید بعده نصر سیار فرمود تا او را بهوش آوردند پرسید که
ای خر ناهموار ترا چه شد زرحی کفت داد از دست آن تمیرانی که او مار الیزید سنک کشته بود من
خود را بهر وجه بخدمت رسانیده ام نصر سیار خبر افتح حاجب را پرسید زرحی کفت او بدست تبردار کشته
کردید بعده نصر سیار متفکر شد طاهرک پسر خود را با لشکران روانه ساخت اما امیر ابومسلم و یاران آن
شب یکهزار و هفتاد خوارجی را کشته بودند که طاهرک رسید و روز روشن شد طاهرک آمده دید که ابو
ترا سیان بر سر دروازه مسجد نشسته اند و کسی خوارجی نزدیک مسجد رفته نمی تواند طاهرک حکم کرد که ای
زرحی تو با لشکران خود رفته مرده کشی مشغول شو و طاهرک تمام روز جنک کرد شب نیز در جنک

بود چون شب گذشت نصر سیار خبر زرحی پرسید تیرک بیخانی گفت برای مرده کشتی رفته است
نصر سیار گفت او را طلبیده بیارید تیرک رفته زرحی را پیش نصر سیار آورد آمده مجرا کرد نصر سیار
گفت در میان شما بس جز ظاهر که برسانیده زرحی گفت حکم او حکم کرده بود که رفته مرده کشتی کن من نه
با این مرده شوی کرده ام اگر ده روز این مرده شوی کنم تمام نخواهد شد بعده نصر سیار حکم کرد که ایشان
را در کنار دریا برده دفن کنید بعده زرحی هم چنان کرد که نصر سیار گفته بود پس از آن نصر سیار خود
سوار شده برابر آن مسجد رسید و حکم کرد مسجد را کنده ویران سازید ایشان در بلا و ویران کردن مسجد
شدند اما امیر ابو مسلم و محبان بالای آن منار مسجد آمده دروازه منار را محکم کردند و خشتها چیده پیش خود
نگاه داشتند و قرار گرفتند و دست از جانهای خود شسته نا امید شدند اما نصر سیار و خوارجیان دیدند
که کسی از برای جنگ بیرون نمی آید بعضی گفتند که شاید گریخته باشند پس نصر سیار چند کس را فرمود
که اندرون مسجد بروید و جز آن ابو مسلمیان را بیارید یکی گفت مهتر زرحی را همراه دهید تا این کار
درست شود زرحی گفت ای یاران مرا چرا با خود شریک میکنید کار نیست که نصر سیار بشما فرموده
است بعده چند کس اندرون مسجد رفتند در میان مسجد هیچکس را ندیدند چون بر زیر منار آمدند
دیدند که بر در منار خشتها چیده اند بعده ایشان خشتها را دور ساخته قدمها را بالای منار مسجد
نهادند و قصد اندرون کردند ناگاه کبوتری که در زیر خشتها نشسته بود ایشان را دیده در پرواز شد
و خشتها خطا یافته روان شد بر سر خوارجی رسید و پای او نیز خطا شد و از زینه پایه افتاده غلطان
شد دوازده کس که در عقب او بودند اوشان نیز غلطیده بزیر منار مسجد آمدند سر و کمر ایشان درهم
شکست و دیگر کسی از ترس جان بالای نمیرفت آخر الامر نصر سیار حکم کرد و زرحی گفت در
منار را از بیرون محکم کردند که ایشان از منار کجا خواهند رفت و محبان دیدند که دروازه منار
مسجد بند شد ایشان دانستند که مرگ نزدیک رسید اما نصر سیار که بر زیر منار مسجد استاده بود
و ابو العطار تمیز ارانی یک خشت بر نصر سیار زد که او سر خود را بگفته زرحی دزدید و آن خشت
بر کلاه خوارج دیگر رسید که مغز او پاش پاش کرد و جان بمالکان جهنم سپرد اما نصر سیار روی بجانب

زخمی کرد و گفت الحال علاج این ابوترابیان چیست زرجی گفت فکر ایشان همین است که زیر منار
را کواک ساخته و دارو بر کرده آتش دهید بعده نفر بسیار و خوارجیان بگفته زرجی همین قرار داده اند
که فردا زیر این منار را خالی کرده آتش دهند بعده نفر بسیار مردم خود را از زیر منار گذاشته رفت و محمود
شاه بیابانی که در خدمت خواجه سلیمان کیز بود و حویلی او نزدیک منار بود چون وقت نیم شب شد
محمود شاه بیابانی بالای حویلی آمده باواز بلند گفت ای ابوترابیان چرا بی‌خبر اید خراسان جنگ می کنند
فردا انزای خود را می‌باید که امیر خراسان حکم کرده است علی الصباح زیر منار را کافته و دارو بر
ساخته آتش خواهند داد که یک استخوان شما سلامت نخواهد ماند اما امیر ابومسلم این سخن شنیده
متفکر شد و گفت ای یاران کسی می داند که این آواز از کجا می آید ابوالعطا گفت یا صاحب الدعوی
این مرد محمود شاه بیابانی است که از برادران دیو تاز و خورشید چهر بیابانی است و نوکر خواجه سلیمان
کیز است و ما را ازین مذکور خبردار کرد الحال ظاهر شد که زیر منار را کافته اند و فردا آتش خواهند داد
بعده امیر ابومسلم گفت ای ابوالعطا چه باید کرد ابوالعطا گفت یا صاحب الدعوی پیش شصت
بازی امیرالمومنین مرتضی علی است اگر دو صد گز راه باشد میرسد و آن شصت بازی را حضرت
امیرالمومنین حضرت علی با سماعیل فیل زور داده بودند او بماهان شب رو داده و ماهان شب رو
به پهلوان حیدر علی آبادی عنایت کرده بود و ایشان بطریق امانت بمن داده اند اکنون آن شصت
بازی پیش من است امیر ابومسلم این سخن شنیده بسیار خوشوقت شد و ابوالعطا آن شصت
بازی از سر منار بند کرده گفت یا امیر ابومسلم فرود روید امیر ابومسلم گفت اول همه یاران بروند
بعد از آن من فرود خواهم آمد بگفته ایشان همه یاران نوبت بنوبت فرود آمدند بعد از آن امیر
ابومسلم از عقب ایشان فرود آمد و گفت ای یاران هر کدام جانب بدر روید بعده همه یاران
بدر رفتند و امیر ابومسلم تنها ماند اما روزی از والده خود پرسیده بودند که ای والده تو میدانی
که من یکبک خوارجیان بمرو و شاه جهان می روم اگر مرا مشکل پیش آید چنان جایی هست که در آنجا رفته
پناه بگیرم حلیمه خاتون گفت که در آنجا برادر خوانده اسد بن جنید است که نام او منصور شهرستانی میا

گویند اگر مشکل ترا پیش آید البته در خانه او خواهی رفت بعده امیر ابومسلم چون برابر دروازه منصور شهر
ستانی رسید دید شخصی مست و کوزه شراب در دست گرفته می آید امیر ابومسلم برابر او رسیده پرسید که
ای یار عزیز میدانی که خانه منصور شهرستانی در اینجا کدام جانب است او گفت یکی بود که او منصور شهرستانی
نام داشت مرده است و دو پسر ازو مانده اند ایشان پیش لشکر بسیار نوکر اند امیر ابومسلم این سخن شنیده
خاموش گردید آن مستی از سر تا پا بر امیر ابومسلم نگریست و گفت همون جوان نباشی که در مرو شاه
جهان چندین کارها کرده و بالای منار مسجد سافیان شعر بودی امیر گفت آری بعده آن مست
کوزه شراب را بر زمین گذاشته و خنجر را علم ساخته بجانب امیر ابومسلم دوید و گفت یاری داخل
صواب شوم امیر ابومسلم دست او را گرفته پیش کشیده چنان مشت بر پیشانی آن خوارج زد که مثل او پاش
پاش گردید او را برداشته در میان چاه انداخت و دانست که این خوارجی در خانه ماهیار شراب خورده
باشد بعده امیر ابومسلم در خانه ماهیار گبر رسید و آواز دستک زد ماهیار آواز دستک شنیده از
خانه بیرون آمد جوانی دید بغایت صاحب حسن چنانچه بزرگی در تعریف میفرماید

مایه جمعیت ما است زلف پریشان او آب دهی خوبی است چاه زنخدان او کرده تعلم کمان از پس و
وقاص را طفل سبق خوان خویش ابرو و مژگان او سرو و شقایق خجل از قد و رخسار او لعل
گهر منفعل از لب و دندان او سر نگر میان نهم در خم او بارها تا برسد مگر هم دست بدامان او
کافر عشق بتان هر که نگفت ای عزیز کفر زند خنده ها بر سر ایمان او بعده ماهیار پرسید که ای جوان شراب
میخواهی اکنون جواب داد که شراب نمیخواهم مردی مسافرم و بخدمت شما آمده ام و پناه میخواهم ماهیار
گفت ای عزیز تو دوستدار ابوتراب و من کافر ترا کدام وجه پناه دهم امیر ابومسلم گفت ای عزیز
من هم چیزی فهمیده پیش تو آمده ام بعده ماهیار گفت چه سخن فهمیده پیشم آمده امیر ابومسلم گفت در
میان ترسایان دهقانی بود که او راهب سکندری چون سر امام همام حسین رضی الله تعالی عنه را آن
خوارجیان بی دین با و سپردند یک معجزه از سر مبارک دیده ایمان آوردند و راهب شد و دستی سر مبارک
هفت سر پسر خود بریده و آن سر را نزد خود نگاه داشت تا لشکر یزید برساند و آن خوارجیان رفتند آن

را دین و دنیا بدو ستی سر مبارک امام حسین رضی الله عنه حاصل کردید از ان سبب پیش تو پناه آورده
ام ماهیار گفت خاطر جمعدار که امشب امیر المومنین و امام المتقین اسد الله الغالب علی مرتضی
و شیر خدا بشارت دادند   تا زمانی که زندگی دارم   دل خود را به بندگی دارم   بعده امیر
ابومسلم را گرفته بخانه آورد و پیش خود بنشاند و چندین دُرها می فشاند   دامنت را گی گذارم
من ز دست   حرف سازم آنچه باقی عمر هست   اما زن ماهیار در تعجب شده گفت این
جوان کیست ماهیار گفت ای زن بشنو سخن این عزیز صاحب تمیز نایب شاه مردان و شیر
یزدان مرتضی علیست   لی ثنای علی کنم شب و روز   تا مرا روح باشد اندر جسم
و جانشین رسول ثقلین است امشب بشارت شده که ایشان را در خانه خود جای دهید
و مسلمان شوید بعده ماهیار زن و فرزندان خود را مسلمان کرد   المنة لله که محمد نور است
و ز نور محمدی عالم معمور است   فردا نه هزار ساله راه است او   از شعله آتش جهنم دور است
واقفانی که در سخن فردند شرح این داستان چنین کردند   روز دیگر که با هزار شکوه رخ
نمود آفتاب از سر کوه   سر زد از جیب کوه چشمه نور   شد عیان معنی تجلی طور   نقاب صبحدم
برخواست   رخ چو خورشید جا ستگاه آراست   بعده نصر سیار با لشکر بسیار بر در مسجد
رسید و مردم خود را حکم کرد تا گرد مسجد درآمدند و مردم نگاهبانان که شب نگاهبان بودند آمده مجرا
کردند نصر سیار سر بلند کرده بجانب منار نظر کرد دید که هیچ آواز از منار نمی آید بعده زرحی را حکم کرد
تا دشمنان ابوتراب را ناسزا بگوید بعده زرحی در پی ناسزا شد هر چند میگفت دید که کسی ظاهر نمیشود
پس زرحی با چند کس بالای منار رفته در منار را گشاده دید که هیچکس نیست با واز بلند گفت مبارک
باشد که ابوترابیان رفتند نصر سیار در غضب شد فرمود تا زرحی را چندان بزدند که بیهوش گردید و
او را کشاله کرده دور انداختند اما نصر سیار تمهید بن طوغان رزادی را حکم کرد که هر محله و کوچه برو شاه
جهان تلاش کرده آن ابوترابی را بگیر بعده تمهید بن طوغان رزادی همراه یکهزار و هفتصد کس در تلاش
امیر ابومسلم شد سه شبانه روز هر چند تلاش کرده نیافت آمده پیش نصر سیار این حقیقت را بیان

نمود نصر سیار ساعتی متفکر شده گفت که امشب قبه باز بلاش نماشاید بدست آید بعده بوقت شب باز
تهیر بن طوغان در جستجوی امیر ابومسلم روان شد اما … که یک پاس شب گذشته بود که امیر ابو
مسلم از خانه ماهیار بیرون آمده بجانب خانه استاد خوردک روان شد چون برابر بازار چارسوی چوک
شکر فروشان رسید روبرو نگاه کرد دید که طهیر توتی با چهار صد کس می آید اما شراب را خورده بسیار
مست بود و بر اسب تازی سوار و بدشمنان ابوتراب را بآواز بلند ناسزا میگفت یک مشعل پیش او
روشن بود امیر ابومسلم سنگی برداشته بر مشعلچی زد همراه مشعل بیفتاد و تاریکی شد امیر ابومسلم بجست
دستی کرده خود را برابر طهیر توتی رسانیده گفت … لعنتی حق بر آنکه بیداد است که خدا
لعن شان بقرآن کرد ای مردک خر ترا شرم نمی آید که بدشمنان ابوتراب دشنام و ناسزا میگویی
ثناگوی اوست رب جلیل در ثنایش زبان ما شده لال بعده طهیر پرسید
کیستی گفت امیر عبدالرحمان فنا بودکننده خوارجیان طهیر توتی این سخن شنیده بخندید و گفت
شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا بر منتهای همت خود کامران شدم این سخن
گفته تیغ را علم کرد و بر امیر ابومسلم انداخت آن تیغ او بر پشت سپر رد کرده چنان تبر زد که
مانند خیار تر قلم گردید و مردم او جنگ میکردند امیر ابومسلم چند کس را کشته از میان آنان مانند
برق یا باد بدر رفت و در خانه ماهیار آمده قرار گرفت اما در جنگهای خوارجیان قایم بود که تهیر
بن طوغان با یکهزار و هفتصد کس آمده پرسید این چه شور است گفتند آن ابوترابی طهیر توتی را
کشته و مردم او و آن ابوترابی … جنگ میکنند همراه تهیر بن طوغان مشعلها بسیار روشن
بودند چون نگاه کرد دید که آن ابوترابی نیست و ایشان در میان خود جنگ میکنند منع کرد همون
وقت زرخی نابکار رسید و این حقیقت را معلوم کرده رفت چون شب گذشت روز دیگر نصر
سیار آمده بر مسند نشست زرخی را طلب نموده پرسید که امشب این چه شور بود در زرخی کشتن
طهیر توتی و بدر رفتن امیر ابومسلم و رسیدن تهیر بن طوغان پیش نصر سیار سرگذشته روزگار بیان
نمود اما از شنیدن این سخن رنگ از رویش برفت و بسیار پریشان گردید و گفت ای کار زرخی آن

تبردار ما قانی را ببد اکنون زرخی عرض کرد یا نصر سیار بقسم یزید و مروان که من در همین فکرم بعده زرخی
سرهنگان خود را همراه گرفته در تلاش امیر ابومسلم شد اما آن روز و شب در جست و جوی بود و بسیار
تلاش کرد هیچ جا خبر نیافت چون روز شد بمجرای نصر سیار آمده بود نظر بر ماهیار افتاد که برای مجرای
نصر سیار آمده بود و زرخی دید که ماهیار همیشه لباس گبری می پوشید و امروز ساز مسلمانی پوشیده آمده
است دل من گواهی میدهد که این را امیر ابومسلم ابوترابی ساخته است و برای جاسوسی آمده است
بعده زرخی نزدیک نصر سیار آمده حقیقت ماهیار را مکوخش نصر سیار بگفت اما نصر سیار بگفته او باور
نکرد و ماهیار چون از مجلس نصر سیار برگشته بخانه خود آمد امیر ابومسلم را ماجرا گفت و گفت زرخی حرامزاده
بر سر من تقریری کرده بود اما نصر سیار سخن او را مقبول نفهمید و باور نکرد امیر ابومسلم گفت امشب اگر
زرخی بدست افتد او را زنده نخواهم گذاشت چون شب شد نصر سیار کوهیار بن قحطان دمشقی
را با یکهزار و هفتصد کس برای گشت شهر مرو شاهجهان فرستاد و دران شب امیر ابومسلم ساز شبروی
پوشیده وقت نیم شب از خانه ماهیار بیرون آمد و کمی کرده خود را برابر کوهیار بن قحطان رسانید
کوهیار دید که شخصی سیاه پوش برابر من میدواند پرسید که کیستی امیر ابومسلم گفت عبد الرحمان نام
دارم او تیغ را علم کرده بر امیر ابومسلم انداخت ایشان تیغش بر پشت سپر رد کرده چنان تیر بر
حمایل او زدند که مانند خیار تر قلم کردند و خوارجیان غلو کرده بودند و امیر ابومسلم جنگ میکرد غلغله
شده بود و طاهر کمان لشکران نیز در گشت بود چون این غوغا شنید زرخی را حکم کرد که رفته این
غلغله را خبر بیار زرخی آمده امیر ابومسلم را دید معلوم کرد که کوهیار بن قحطان دمشقی کشته گردید و مردم
او در پی جنگ اند بعده زرخی برگشته پیش طاهر کمان آمده این حقیقت را بیان نمود و گفت اگر میخواهی
که دشمن خود را بدست آری همین وقت است بعده طاهر کمان لشکر خود بیاید و حکم کرد که مان بگیرید
این ابوترابی را زنده نگذارید از شب دو ساعت مانده بود که امیر ابومسلم از میان ایشان مانند
برق با باد بدر رفت و زرخی در پی شد که بکجا خواهد رفت امیر ابومسلم در پس نگاه کرد زرخی را دید
چنان سنگی بر سینه زرخی زد که بر زمین افتاد و امیر ابومسلم سپر را جلوه داده بجانب زرخی روان

شد و زرحی از ترس جان گریخت پیش طاهر گک آمده گفت ای شاهزاده این چنین دشمن را در دام
شما آورده بودم اما چکنم که بدر رفت طاهر گک بسیار شرمنده شد و هیچ جواب نداد و علی الصباح
که آتش خورشید خاور در چادر سپهر اخضر افتاد و عالم ظلمانی را بنور خویش مزین و منور گردانید
سحر چون برآمد خروش خروس برآورد نوبت زن آواز کوس مؤذن ز گلدسته
شد نغمه ساز چو بلبل که بر شاخ گل شد طراز در آن صباح نصر شاه حال آمده بر تخت شاهی نشست
تمام سرداران آمده نصر سیار را مجرا کردند و جا بجای خود قرار گرفتند طاهر گک آمده حقیقت کشته شدن
کوه یار بن قحطان دمشقی و رسیدن خود و بدر رفتن امیر ابو مسلم پیش نصر سیار بیان نمود نصر
سیار از شنیدن سخن بسیار پریشان گردید و گفت ای زرحی آن ابوترابی را گرفتن نتوانی
زرحی گفت امشب آن بتر دار ماقانی را در دام شاهزاده طاهر گک آورده بودم چکنم که بدر رفت
امشب کسی را همراه من بفرست شاید آن ابوترابی را بدست آرم بعده قحطان گفت ای زرحی
آن ابوتراب پسر مرا کشته است امشب همراه تو من می آیم کلنک بن ضراره گفت من هم همراه شما
می آیم بعد از آن زرحی ایشان را وقت نیم شب همراه گرفته روان شد و گفت غلغله مکنید و شما
در چار سو چوک در کمین گاه باشید و من آن بتر دار ماقانی را گرفته در دام شما می آرم ایشان
قبول کردند و در کمین گاه شدند زرحی نیز در کمین بود که امیر ابو مسلم از خانه ماهیار بیرون برآمده جانب
خانه استاد خود دک روان شدند و زرحی آمده خواست که کمند را بامیر ابو مسلم اندازد از هیبت بتر
امیر ابو مسلم کمند نتوانست انداخت چون نزدیک او گذشته روان شد از آن زمان زرحی بانگ زد که
ای خوارجیان اینک ابوترابی آمده است اگر همت دارید بگیرید بعده از جانبی قحطان دمشقی و از
جانبی کلنک بن ضراره با لشکر خوارجیان آمده امیر ابو مسلم را در میان گذاشتند و در پی جنگ شدند
صاحب الدعوی تیز دستی کرده خود را برابر قحطان رسانید و زرحی گفت اینک کشنده پسر تو ابو
ترابی آمده است اگر کشتن میتوانی بکش بعده قحطان اسپ خود را تاخته در برابر امیر ابو مسلم رسید
و تیغ بر امیر ابو مسلم انداخت ایشان تیغ او را بر پشت سپر زد گرده چنان تبر بر تارک نامبارکش

خبار رجب

آن خواجه بحجر زد که مانند کرباس دو نیم کرد و چند کس دیگر را کشته در میان ایشان بدر رفت زرحی
در پس بود که امیر ابو مسلم داخل خانه ماهیار شدند زرحی آمده کلنک بن ضراره را همراه گرفته روان
شد علی الصباح ایشان بخدمت نصر سیار آمده حقیقت کشتن محطان دمشقی و بدر رفتن امیر ابو
مسلم را پیش نصر سیار بیان نمودند نصر سیار از شنیدن این سخن در غضب شد و گفت این
همه حرامزادگی از دست زرحی گفت حرامزادگی من اینست که دو مرتبه آن ابو ترابی را در دام شکار
شما آورده ام اگر ایشان گرفتن نتوانستند گناه من چیست نصر سیار گفت بهر وجه که دانی او را پیدا کن
زرحی گفت اگر بگفته من قبول کنی آن ابو ترابی را همین ساعت بخدمت تو حاضر سازم بعده نصر
سیار گفت بگفته تو قبول خواهم کرد بعده زرحی عرض کرد که یا نصر سیار من میدانم و تحقیق کرده ام که آن
ابو ترابی در خانه ماهیار است اگر در خانه او نباشد مرا واجب القتل سازید پس نصر سیار گفت کسی رفته
ماهیار را گرفته بیاید بعده زرحی همراه کلنک بن ضراره روان شد و در خانه ماهیار آمدند ماهیار بیرون آمده
کلنک بن ضراره را مجرا کرد و گفت برای چه تصدیع کشیده آید کلنک بن ضراره گفت ترا نصر سیار امیر
خراسان یاد کرده است ماهیار همراه ایشان روان شد و ایشان ماهیار را گرفته بخدمت نصر سیار
آوردند آمده مجرا کرد نصر سیار او را پرسیدن گرفت و گفت ای ماهیار راست بگو که این جوان ابو تراب
در خانه تو هست یا نه ماهیار گفت کدام ابو ترابی را میفرمایید نصر سیار گفت آن ابو ترابی امیر اسلام که در
سر نوشت جهان چندین کارها کرده است ماهیار گفت چیز ما شهریار در خدمت شما کسی این سخن غلط گفته
است او مسلمان با من چگونه دوستی میکند و من او را بخانه خود چگونه جای دهم نصر سیار گفت من
شنیده ام که آن ابو ترابی در خانه تو می باشد ماهیار گفت اینهمه وسواس شیطانی و هوای نفسانیست
و کسی از راه دشمنی آمده بخدمت شما گفته است این سخن دروغ است من او را در خانه خود چگونه
جا دهم بعده سخنهای ماهیار در دل نصر سیار جا کرد و گفت راست میگویی هر چند زرحی میگفت نصر سیار
قبول نمیکرد بعده زرحی دستار خود را بر زمین زد و گفت اگر این سخن مرا قبول نمیکنید پس کار دیگر
کنید نصر سیار گفت چه کار کنم زرحی گفت خانه و مال ماهیار را گرفته من بدهید یکی را نیز همراه من

از مجلس خود روانه سازید که بخانه این رفته خبر بیارم بعده نصر سیار حاجب خود را که خورشید نظر نام داشت
او را همراه زرجی داده روانه ساخت چون ایشان بخانه ماهیار آمدند خورشید نظر آمده آواز دستک زد زن
ماهیار آمده عقب دروازه استاده شد و گفت چکسی زرجی گفت که ماهیار درخانه یکی یار خود رفته مهمانست
و امیر خود را آمده نمی تواند اینک انگشتری و رومال خود را فرستاده است و گفته است که از احوال مسافر
مهمان خبردار باشید و دل او را رنجیده نخواهید کرد بعده زن ماهیار جواب داد که ای برادر تو رفته او را
بگو که خاطر جمع دارید که من بخدمت ایشان معتقدم و ایشان را دلگیر نخواهم کرد زرجی از شنیدن
این سخن بخندید و گفت ای خورشید نظر الحال یافتی یا نه خورشید گفت الحال یافتم بعده خورشید
نظر آمده گفت زرجی راست میگوید که من هم تحقیق کرده آمده ام که آن ابوترابی درخانه ماهیار است
نصر سیار از شنیدن این سخن در غضب شد و حکم کرد که ماهیار را در قید آرید بعده مردم نصر سیار
ماهیار را در قید کردند بعد از آن صفوان شامی را حکم کرد که خانه ماهیار را تاراج نمایند و زن و فرزندان را
در قید آرند و آن ابوترابی را زنده نگذارند بعده ایشان با پنجهزار سوار نابکار با زرجی همراه داده روان
شدند آمدیم امیر ابومسلم چون زن ماهیار برگشته بخدمت ایشان آمد امیر ابومسلم پرسید که ای
والده که بود که با او سخن میکردید زن ماهیار گفت یا امیر عبدالرحمان امشب ماهیار درخانه یکی دوستی خود
رفته است رومال و انگشتری خود فرستاده بود که خبر مهمان خواب خواهید گرفت امیر ابومسلم گفت ای
والده شما بسیار بد کردید آن مادر بخت زرجی نابکار بود و برای خبر من آمده بود دل من گواهی میدهد
ماهیار را نصر سیار در قید کرده است اگر بگویید من رفته این خبر بیارم زن ماهیار گفت هرچه رضای
شما بعده امیر ابومسلم برخاسته از عقب حویلی ماهیار کمند انداخته بدر رفت اما صفوان شامی و
از قوم شامی با پنجهزار خوارج آمدند و خانه ماهیار را تاراج ساختند زن و فرزندان او را در قید درآوردند
هرچند درخانه او تلاش کردند امیر ابومسلم را نیافتند بعده زرجی پی امیر را گرفته بالای بام آمده دید
که آن ابوترابی از عقب حویلی بدر رفت بعده ایشان زن و فرزند ماهیار را گرفته بخدمت نصر
سیار آوردند و حقیقت رفتن امیر ابومسلم از عقب حویلی بخدمت نصر سیار بیان نمودند بعده نصر

سیار فرمود که ماهیار را بیارید چون ماهیار را پیش نصر سیار آوردند میر خراسان پرسید که راست
بگو الحال آن ابوترابی کجاست ماهیار گفت من نمیدانم که او چه شد این همه ستم است که بر من کردی
و خانه مرا تاراج کنانیدی و آن ابوترابی را چرا نیاوردند بعده هر چند ماهیار را سیاست کردند قبول نکرد
و رزحی گفت که پسران را بحضور این بکشید شاید قبول کند بعده نصر سیار فرمود که دست پسر
ماهیار را قلم کردند ماهیار گفت ای نصر سیار این پسر من است اگر سر مرا باین کارد ببرند آنچه راستی
است میگویم که آن ابوترابی در خانه من نیامده است و من او را ندیده ام و بر سر من بگفته رزحی این
ستم کرده تو هم بغضب خدا گرفتار خواهی شد نصر سیار در غضب شد و حکم کرد تا پسرش بکشند بعده
مردم نصر سیار پسر ماهیار را بکشتند بعد از آن حکم کرد که ماهیار و زن او را در قید نگاه داشتند بعده
~~ایشانرا در قید نگاه داشتند~~ اما رزحی و کلنگ بن ضراره با یکهزار و هفتصد سوار در تلاش
امیر ابومسلم شدند و کوچه بکوچه گشت میکردند اما امیر ابومسلم چون از خانه ماهیار برآمد خود در مسجد
شافعیان رسانید دید که شخصی بیمار بسیار ناله میکند و زاری مینماید امیر ابومسلم نزدیک آمده او را
پرسید که ای یار عزیز ترا چه حالست او گفت ای بنده خدا هفت سال است که من باین بلا گرفتار
هستم از برای آنکه بدشمنان ابوتراب ناسزا میگفتم امیر ابومسلم گفت اگر از این کردار توبه کنی من
در باب تو دعای کنم شاید مستجاب گردد آن شخص توبه کرد و امیر ابومسلم در باب او دعا کرد و گفت

تو گفتی هر آنکس که در رنج و تاب ‌ دعای کند من کنم مستجاب ‌ چو عاجز بنده دارم
ترا ‌ درین عاجزی چون نخوانم ترا ‌ سپردم بتو مایه خویش را ‌ تو دانی حساب کم و بیش را

یا ایه العالمین و یا خیر الناصرین تو دانی راوی میگوید که حق سبحانه و تعالی او را شفای کامل و
تندرستی شامل بخشید و او برخواسته بر قدم مبارک امیر ابومسلم افتاد ایشان فرمودند که
خاموش باش و این سر مرا پیش کسی اظهار نخواهی کرد و من اندرون مسجد رفته خواب میکنم
و تو پی مرا بجاروب دور کن و هر که ترا پرسد نشان مرا نخواهی داد آن شخص قبول کرد و امیر
ابومسلم اندرون مسجد آمده در گوشه آن بخواب رفت اما رزحی و کلنگ بن ضراره که در تلاش

امیر ابومسلم بودند یکپاس شب گذشته بود که یکی از شاگردان زرنجی زنید عمار نام آمده زرنجی را خبر
کرد که در خانهٔ شغبان سقه که زن‌اش بحضور نصر سیار فیل را بر زمین انداخته بود و نصر سیار خطاب‌اش
سمینهٔ فیل زور نهاده بخانهٔ او دوانیده ابوترابی را دیده آمده‌ام که بطعام خوردن مشغول هستند
اگر میخواهید که او شما را در قید در آرید وقت همین است بعده زرنجی و کلنک بن ضراره با یکهزار و هفصد
کس آمده خانهٔ آن پیرزن را از غنه گردید و زرنجی آواز کرد که ای دزدان ابوترابی آنکه لشکر
نصر سیار بخاطر شما رسیده است اگر مردانید و بهادرانید بیرون آمده جواب بدهید بعده سمینهٔ فیل زور
آواز شنیده گفت ای فرزند ابوالعطا خوارجیان آمدند الحال چه باید کرد ابوالعطا گفت ای والده شما
بکی گوشه رفته قرار گیر و ما بیرون رفته همراه این خوارجیان جنگ میکنیم سمینهٔ فیل زور گفت من نیز
همراه شما می آیم بعده جوزدک و ابوالعطار و ابوالحسن و سعد و سعید کلماه و یحیی پالان دوز
و ابوالقاسم آبگینه‌گر و شاه محمد علاقه‌بند و حسین علاقه‌بند و مبرک جراح و حمید خونخوار این دوازده
سرهنگ و آن پیرزال سمینهٔ فیل زور بیرون آمده مقابله خوارجیان کردند بسیار خوارجی را بجهنم
رسانیدند زرنجی آواز کرد و گفت ای کلنک بن ضراره هرگاه اینان بدر روند از ما چه کار
خواهی کرد اما سمینهٔ فیل زور برابر کلنک بن ضراره رسید او خواست که با سمینهٔ فیل زور مقابله نماید
خواهرزادهٔ او عطعان بن طوغان طغیانی بهادری بود آمده مقابله کرد نیزهٔ او را بضرب تبر قلم کرد
و عمود از دست او کشیده گرفت تیغ او را به پشت تبر زد کرده تبر را جلوه داده چنان بر تارک
نابارک او زد که مانند خیار تر قلم گردید خوارجیان آمده غلو کرده بودند و جنگ ضرب شده بود که یک
پاس شب گذشت در آن شب تاریک این دوازده سرهنگ مانند برق باد بدر رفتند اما سمینه
فیل زور بسیار بیطاقت شده بود که کلنک بن ضراره در پس آمده تیغ را جرح داده بر حمایل
زد چون بر زمین افتاد تبر خود را بجانب کلنک بن ضراره انداخت او سر خود را دزدید و آن تبر
بر سر دیگری بیامد او جان بمالکان جهنم سپرد در آن خلجگاه هفصد کس کشته شدند بعده کلنک بن ضراره
و زرنجی جسد سمینهٔ فیل زور را بر داشته پیش نصر سیار آوردند و حقیقت را بیان نمودند نصر

بسیار این سخن شنیده بسیار متفکر شد و بجانب زرخی کرد و گفت آن ابوترابیان در شهر می باشند
و تو خروج اوشان واقف هستی چرا آنها را پیدا نمیکنی زرخی دستار خود بر زمین زد و گفت
عجب انصاف است چند مرتبه اوشان را در دام لشکر شما آورده ام لشکر شما گرفتن نمیتوانند گناه من چیست
بعده زرخی عرض کرد که باز بیر دم شاید اوشان را بدست آرم القصه وقت علی الصباح زرخی کراه
و با کلنگ بن ضراره روسیاه در تلاش امیر ابومسلم روان شدند نیم روز برآمده بود که زرخی و کلنگ
بن ضراره نزدیک مسجد مشتاقیان رسیدند زرخی نگاه کرد دید که شخصی بر در مسجد افتاده بود که او را زرخی
همیشه می دید که بیماری داشت تندرست دیده متفکر شد نزدیک مسجد آمده او را پرسید که ای یار عزیز مرا و فرو
ترا در ناله و زاری می دیدم راست بگو این شفا از کجا یافتی او گفت ترا چه هر چه شد شد زرخی گفت اگر راست می
گویی ترا بسیار منصب میدهم و گرنه بخشش بسیار برده قتل میکنانم آخر الامر او گفت جوانی نورانی و مبارک
پیشانی در باب من دعا کرد نیک شده ام ای عزیزان بدانید که دنیا جای نیکی نیست و هر کس نیکی را بدی داشت
یقین که بزرگان گفته — که سفله خداوند هستی مباد جوانمرد را تنگدستی مباد — اصلی که نکو بود
خطایی نکند صد جور ببیند و جفایی نکند — بد اصل اگرچه نور چشمش داری برگردد و عاقبت
وفایی نکند — از برای لباس دنیاوی دین را برباد و گفت آنکسی که در باب من دعا کرده که نیکو شده ام
و بدانست که نیکو شدن کاریست سخت تا لحیی بنزد اشد برخی بترس — تا سزای که خرقه در بر کرد
جامه کعبه را اجل خر کرد — و سعادت را از طمع خام شقاوت کرد ابنده گفت اکنون چه میدهید
کلنک بن ضراره انیسی عراقی بوعده خلعت شاهانه بخشید آری بادشاهان پرستش گدا محتاج اند
را یا یافته مثل بلبل مست شاد شد چنانچه بزرگی میفرماید — چو نوبهار رسد شادمان شود بلبل
که گل همیشه مرا در کنار خواهد بود — دریغ بلبل بیچاره این نمیداند که گل همیشه کجا پایدار خواهد بود
بر انیسی عراقی آنشده گفت منصب هفت هزاری را نیز نوشته بدهید آن لعین گفتند که شهادت امیر ساید
بر این اخبار منصب بسیار مرحمت نماید که بزرگان فرموده اند — طمع را سه حرفست هر سه تهی
وزان نیست مرد طمع را بهی — گفت اندرون مسجد خوابیده است ایشان خواستند که اندرون

مسجد در آیند امیر ابومسلم آواز پای ایشان شنیده از خواب بیدار شدند و در باب کسی که دعا کرده
بود احوالش از پیشتر بهتر شد که بزرگان فرموده اند   سفله چو جاه آمد و سیم و زرش
سیلی خواهد بضرورت سرش   خوارجیان این را مشاهده کرده حیران گشتند اما زرخی نابکار
بانگ کفار اشارت کرده گفت ای بیتر دار ماقانی چرا از مسجد بیرون نمی آیی امیر ابومسلم
آواز آن نابکار شنیده از مسجد بیرون آمده نعره زدند آواز نعره ایشان شنیده مرکبان خوارجیان
را انداخته بدر رفتند و امیر ابومسلم جنگ کرده خوارجیان را شکست و نابود ساخته خوارجیان از
در مسجد با تیر انداز گریختند ایشان بر در مسجد آمده خود را راست کردند و با خوارجیان در جنگ شدند
و گفتند ای خوارجیان دین دغا شما خاطر جمع دارید امروز با مرد انصر سیار و مروان حمار را
در جهنم میفرستیم این سخن گفته کسی را بر فرق میزد تا بسینه میشکافت و کسی را بر میان میزد که با نیمه
خارج قلم میگردید باز گشته بنیه ساخته و در مسجد آمده خود را راست کرده باز در جنگ مشغول می شدند
اما ملک بن ضراره خواست که خود مقابله نماید زرخی نگذاشت و گفت تو حریف او نیستی من رفته دیگر
خبرش بیارم ملک بن ضراره گفته زرخی قبول نکرد نیک پنداشته بخدمت نصر سیار آمده حقیقت امیر ابو
مسلم را بیان نمود نصر سیار در غضب شده طاهر کی را با زمره دمشقی و ساعد کوفی [illegible] هفت
هزار کس روانه کرد چون طاهر کی بجمعیت که مذکور گشته داشت برابر مسجد شافعیان آمده دید
امیر ابومسلم را از میان پاره خاکی از زمین برداشته در سر خود انداخت و گفت ای خاک تو بجای منی
[illegible] لطف الهی امیدوار و از کرم محمدی افتخار ام نیدانی که   هر چه رسد بر سرم چو تو
پسندی رواست   بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست   خداوندا از مرگ نمی ترسم
و در دلمن همین خاریست که دیدار فرخت آثار حلیمه خاتون را بار دیگر خواهم دید با نیز بعده
در جنگ در آمدند چند کس را کشته بودند که طاهر کی حرب صاحب الدعوی و جای نشین حضرت
محمد مصطفی و نایب امیر المومنین علی مرتضی و نظر کرده امیر المومنین حسین شهید کربلا را دیده حیران شد
و بانگ بر امیر ابومسلم زد و گفت ای بیتر دار ماقانی با فرسوده و برخویش نابخشوده این چه شور

است که در شهر افکنده واین چه فتنه است که از تو قایم شده است راست بگو این قوت را از
کجا یافته امیر ابو مسلم جواب داد که ای طاهر که بدان و آگاه باش   از کان وفا است
و علی دو در دریای حیاست   طاهر بگشا و چشم خود بین و ببین   کاین گهر زینت معشوق
خداست   ای طاهر که من بنده جنیدالم و اولاد امیرالمومنین حیدر کرار علی ابن ابی طالب نامدارم
این ورثه جد منست چون طاهر که این کلمات مردانه از امیر ابو مسلم فرزانه بشنید هیبتی در دلش
پیدا گردید و مانند بید بر خود بلرزید و بانگ بر لشکر خود زد که هان بزنید این تبردار ما جایی را و نگذارید
بعده لشکر خوارجیان یکبار حمله بر امیر ابو مسلم آوردند ایشان نیز جنگ میکردند بکمرسته خوارجیان را
از پیش خود برداشت زرجی دید که بسیار قباحت شد پس بانگ بر لشکر خوارجیان زد که ای
دوستداران یزید و مروان کجا می گریزید از دست ابوترابی خاطر خود را جمع دارید که این را در طرفة
العین گرفتار میسازیم خوارجیان این سخن شنیده یکبارگی حمله آوردند امیر ابو مسلم جنگ مردانه
میکرد .   که سه شبانه روز امیر ابو مسلم جنگ کرده بود ناگاه از حکم قضا سبحانی نیزهای امیر ابو
مسلم بر یک مرده رسید خطا یافته بر زمین افتادند تبر از دست ایشان جدا شد خواست که تبر خود
زمرمه شامی آمده تبر و از کوه در میان شانهای امیر ابو مسلم زد ایشان باز بر زمین افتادند بعده
خوارجیان غلو کرده امیر ابو مسلم را در قید آورده بخدمت نصر سیار آوردند زمرمه دمشقی گفت
ای ابوترابی الحال سزای خود خواهی یافت امیر ابو مسلم جواب داد ای خوارجیان چه قدرت دارید
و از حکم سبحانی خبر ندارید که بزرگان فرموده اند   اگر تیغ عالم بجنبد ز جای   نبرد رگی تا نخواهد
خدای   و از کرم کریم و از لطف عمیم حق سبحانه و تعالی امید اینچنین دارم که خلاص شده ای زمرمه از
تو عوض ستانم که شانه تر ابعد ابتر جدا نمایم زمرمه شامی گفت نشنیده تا تریاق از عراق آورده شود مار
گزیده مرده بود هنوز امیدی داری که از تربت ما خلاص شوی گفت آری از کرم الهی و بتوجه محمدی
صلی الله علیه وسلم و بمدد یار احمد مختار رضی الله تعالی عنهم امیدوارم آخرالامر غلام صاعد کوفی
که شعبان نام داشت و لقبش تیز جنگ مشهور بود مردم او را شعبان تیز جنگ میگفتند آمده تبر امیر

ابو مسلم را آورده بنظر صاعد کوفی گذرانیدند تبر را در دست گرفته جلوه میداد و خوشوقت گردیده
امیر ابو مسلم بانگ بروی زد که امروز این تبر در دست تست فردا باز این تبر در دست من خواهد آمد
صاعد گفت خاطر جمعدار که نصر سیار ترا همین ساعت میکشد امیر ابو مسلم گفت امیدوارم که مروان
حمار و نصر سیار برگشته روزگار را بجهنم بفرستم صاعد گفت مردمان خود را اشارت کرده برآشفت
آمده تازیانه بر امیر ابو مسلم زد که ابروی مبارک ایشان مجروح شد بعده امیر ابو مسلم گفت کسی همچنین
پیدا خواهد شد که دست ترا قلم خواهد کرد اسحاق کنده شکن در انجا حاضر بود با خود گفت ان شاء الله
تعالی امشب این کار خواهم کرد آخر الامر آن خوارجیان امیر ابو مسلم را گرفته به پیش نصر سیار آوردند
امیر ابو مسلم نصر را سلام نکرد نصر سیار گفت ای تبر دار ماقانی چرا مجری نکردی امیر ابو مسلم گفت سلام من
بر کسی باد که دوستدار یار احمد مختار علیه السلام است و شما قوم دشمن آل رسول علیه السلام هستید
من چگونه شما را سلام کنم نصر سیار گفت ای ابو مسلم هرچه کرده ترا می بخشم بشرط آنکه از دین ابو ترابی
برگردی و تعریف یزید و مروان از زبان نمایی امیر ابو مسلم گفت در باب ظالمان و کاذبان حق تعالی
لعن کرده باشد که بزرگی جای فرمود   لعنت حق بر آنکه بیدادست که خدا لعن شان کرده آن
ای نصر سیار مردک خوار هزار جان گرامی بدوستی امام همام خلیفه اول و [illegible] ست باد امید
دارم مروان حمار را و ترا بدوزخ رسانم نصر سیار گفت ای تبر دار ماقانی تا هنوز امید خلاصی داری
امیر ابو مسلم گفت بلی از قول بزرگان امیدوارم که خلاص خواهم شد نصر سیار از شنیدن این سخن برآشفت
و گفت ای ابوترابی میدانی که مرگت نزدیک آمده باز گفت این ابوترابی را همین ساعت بکشید
خواجه محمد طاهر خجندی گفت یا امیر خراسان شما میدانید که اکبر الفاسقین و امام الملحدین مروان حکم چنین
است که هرگاه از صاحب خروج را بدست آرید روانه درگاه معلی نمایید این را در زندان نگاه دارید و
نامه بجانب مروان حمار بنویسید آنچه حکم صادر شود بران عمل نماییم بعده طاهر کرد عرض کرد که در
حویلی من جایی است که زیر زمین واقع است اگر حکم شود در انجا برده این ابوترابی را در قید نگاه
دارم نصر سیار امیر ابو مسلم را حواله طاهر کرد و گفت این تبر دار ماقانی را خوب در قید نگاه خواهی

داشت و میدانی که ابو ترابیان نهایت مردانه کارند مبادا اثر اکسی ضایع کند طاهر گفت الحال این
تبردار ماقانی را می برم و در قید نگاه داشته بخدمت شما می آیم و وقت خلوت عرض خواهم کرد اگر در دل
شما بیاید قبول خواهید کرد نصر سیار گفت خوش باشد بعده طاهر رخصت گرفته بحویلی خود آمده امیر ابو مسلم را
در قید نگاه داشت و وقت شب بخلوت نصر سیار آمده عرض کرد که یا امیر خراسان شما ن قدر در ذات
ابو ترابیان را خوب میدانید شمارا مناسب است یکی را بشکل تبردار ماقانی بهم رسانیده بکشید تا در میان
افواه بر خیزد که امیر ابو مسلم را کشتند دیگر از اخرت شود و این فتنه از میان برود نصر سیار این سخن
طاهر را قبول کرده رخصت نمود طاهر برگشته آمده مردم گرد بر گرد حویلی بنشاند و گفت خبردار باشید
که مبادا کسی ابو ترابی آمده بحیله عیاری داخل حویلی شود ایشان قبول کردند و در پاسبانی مستعد شدند
اما نصر سیار در رحمی با یکار زن طلب نموده گفت بتوانی کسی بصورت امیر ابو مسلم داشته باشد او را بیار تا من
او را بکشم شاید این فتنه برطرف شود زن حمی این سخن را قبول کرد علی الصباح شیرک تیخانی و طاهر
سقه و بانار سبزی فروش و کرکس و فاخره این چند شاگردان مهتر داغولی را همراه گرفته روان
شد و همین تلاش میکرد که کسی بصورت امیر ابو مسلم بدست آید اما آمدم حلیمه خاتون
و سکینه بانو که برای امیر ابو مسلم بسیار حیران و سرگردان و پریشان بودند . این چه شور بست
که در دور قمر می بینم همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم همان وقت ملیر عاصم ماقانی بخدمت حلیمه خاتون
آمد آن شیر آلبیارد لکر دید بر سید که ای والده چرا بسیار متفکر می بینم تنت زنار طبیبان
نیازمند مباد وجود نازکت آزرده گزند مباد سلامت همه آفاق در سلامت تست ببیچ عارضه شخص
نیازمند مباد حلیمه خاتون گفت ای پسر امروز بیست و یکم روز شده که امیر ابو مسلم بقلعه مرو شاه جهان
است برای آن خاطر متفکر است و پسر عاصم ماقانی منصور نام داشت صورت او صورت امیر
ابو مسلم بود گفت ای والده شما خاطر خود جمع دارید من بقلعه مرو شاه جهان میروم و خبر امیر ابو مسلم
می آرم اما بشرط بدر من این مذکور نشنود حلیمه خاتون قبول کرد و منصور ماقانی عمر هژده ساله
داشت بجانب مرو شاه جهان روان شد سبحان الله رشته در گردنش افکنده دوست

می برد هر جا که خاطر خواه اوست نیم روز بر آمده بود که داخل قلعه مرو شاه جهان شد چون در برابر چار سو چوک شکر فروشان رسید نظر اسماعیل شربت فروش بر منصور ماقانی افتاد دانست که این جوان صورت امیر ابو مسلم است بعده آنرا طلبیده بر دوکان خود بنشاند و گفت ای جوان بحق محمد آخر الرسول صلی الله علیه وسلم راست گو کیستی گفت منصور نام دارم و برای خبر امیر ابو مسلم آمده ام اسماعیل گفت امیر ابو مسلم در بند نصر سیار است کار تو نیست که رفته او را خلاص نمایی پس بهتر آنست که با جمعیت بسوی ماقان برو منصور نیز قبول کرد خواست که بر خیزد همون ساعت زرخی نابکار و ملعونت خدا گرفتار با چند شاگرد عیار برابر دوکان برسید دید شخصی نشسته که صورت ابو مسلم دارد گفت شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا بر مینمای همت خود کامران شدم بعده با نیزک ینجانی گفت که این ابو ترابی رسید سیماند بو رفته کوتوال شهر را خبر کن و من گفت که این را مشغول میسازم بعد از آن زرخی آمده پرسید که ای جوان کیستی منصور گفت ترا چه کسی باشم گفت ترا نصر سیار میر خراسان طلب می نماید منصور گفت نوکر نصر سیار نیستم که پیش او بروم درین گفتگو بودند که فرخان نیزه باز با لشکر سوار که کوتوال آنجا بود برابر دوکان رسید و گفت ای شربت فروش تو از جان خود نمیترسی که این ابو ترابی را بر دوکان خود جای میدهی اسماعیل گفت چکنم که من خود ابو ترابی هستم این سخن فرخان کوتوال شنیده اسپ خود را انداخته نیزه بروی برد اسماعیل شربت فروش نیزه اش گرفته انداخت فرخان دست بتیغ برده بود که اسماعیل برخاسته همون نیزه چنان در سینه آن خواجه زد که از پشتش بدر رفت بعده بر داشته چنان بر زمین زد که یک استخوان او سلامت نماند خواجه چیان از هر چهار طرف جنگ میکردند و منصور و اسماعیل نیز جنگ میکردند اما اسماعیل بعد از خواجه چی را کشته شهید شد و منصور یکصد و ده کس را کشته بکمند قضا گرفتار گردید بعده او را گرفته پیش نصر سیار آوردند نصر سیار گفت این را در بند نگاه دارند بعد از آن منصور را در قید نگاه داشتند وقت شب نصر سیار زرخی را طلب کرده گفت آنچه نشان در چهره



امیر ابومسلم است بر چهره این جوان کن تا هر که ببیند داند که امیر ابومسلم است بعده زرخی همچنان
کرد و روز دیگر نفر بسیار آمده بر تخت نشست و حکم کرد که آن تبرداران را در میان چارسوچوک برده گردن بزنند
پس زرخی بزندان رفته بصورت ماقانی را آورد و چهره او را چنان آراسته بود که هر کس بدید دانست که امیر
ابومسلم است بعده او را در چارسوچوک برده شهید گردند   آن شکل و آن شمایل بالای او دریغ
در زیر خاک قامت رعنای او دریغ   اما کسانی که در مروشاه جهان دوستدار ابومسلم بودند ماتم در خانه
آنها بود و خوارجیان در شادی بودند اما تن آن جوان در آنجا گذاشتند و سرش را بر سر دروازه چارسو
چوک آویختند چند ماقانی برای فروختن هیمه در قلعه مروشاه جهان آمده بودند این خبر شنیده آمده در تکیه
بابا سنگین نشسته می‌گریستند بابا سنگین پرسید که ای یاران چه خبر باشد شما چرا گریه میکنید ایشان
گفتند برای امیر ابومسلم میگریم بابا سنگین گفت او را چه شد گفتند در مروشاه جهان کشته کردند بابا سنگین
این سخن شنیده بگریست و بگفت   این چرخ کهن خرابی از کینه تست   بیدادگری شیوه
دیرینه تست   ای چرخ اگر سینه تو بشکافند   بس گوهر قیمتی که در سینه تست   بعده بابا سنگین
پیش بابا عاصم ماقانی آمده گفت که امیر ابومسلم کشته کردند حلیمه خاتون این سخن شنیده چنان نعره زد
که جان بحق تسلیم کرد   هیهات با حیات کسی در جهان نماند   از دست مرگ هیچ کسی در
امان نماند   هر بلبلی که آمد در باغ بوستان   فریاد کرد و رفت در این بوستان نماند   بعد از آن
بابا عاصم ماقانی بخانه خود آمده سکینه بانو را بسیار دلاسا نمود و سکینه بانو بگریست و بگفت
گر شرح درد خویش بگفتن در آورم   مهری که هست در دل دشمن در آورم   چاک دلم رفو نپذیرد ز نازکی
گر رشته مسیح بسوزن در آورم   زار زار بگریست و بابا عاصم هر چند تسکین میداد آرام و قرارش نبود
استاد خوردک بن خوبکار و ربندی تمام محبان در خانه او جمع شده گفتند هزار حیف
جوانمرد مجبی از دست این ظالمان کشته کردند ابو العطا و ابو الحسن برخاستند و از خانه خوردک بیرون
آمده برابر چارسوچوک رسیدند جایی که تن بصورت ماقانی افتاده بود دیدند که پاسبانان در خواب هستند
بعده ایشان تن را بر داشته بخانه استاد خوردک آوردند خوردک آن تن را دیده گفت ای یاران این



تن امیر ابو مسلم نیست اگر کسی رفته سر این تن بیارد معلوم میشود انشاء الله تعالی بعد از آن تن
را نگاه داشتند چون پاسی از شب گذشت روز روشن کردید زرحی آماده ماجرا کرد و گفت برای خبر سر او چون بکوی
رسید دید که تن نیست گفت امشب من در اینجا پاسبانی میکنم شاید آن دزدان را بدست آرم چون
شب گذشت ابو نصر شب رو آمده بخانه استاد خورزدک روانه شده دید که زرحی با پانصد خوارج
پاسبانی میکنند و همه بیدار بودند ابو نصر شب رو نیز در کمین بود چهار گهری شب مانده بود که ابو
نصر شب رو کمند انداخته بالای آن آمده آن سر را نیز بگرفت و روان شد تا بخانه استا خورزدک آمد
و سر را پیش استاد خورزدک نهاد ایشان آن سر را برداشته نگاه کردند بعده گفت ای یاران وای غم
کسان این حال باشی نیست چون آن حال را یافته شد حال تقلیدی بود خورزدک گفت ای یاران
این سر امیر ابو مسلم نیست شناخته ام که سر کیست یاران پرسیدند که یا استاد خورزدک این سر کیست
خورزدک گفت این سر منصور بن بابا عاصم ماقانی است یاران گفتند چنین باید کرد که این تن و سر
را بخانه عاصم ماقانی برسانند ابو العطاء برخواست و گفت این خدمت فقیر بجا می آرد بعده آن تن و سر
را در پشتار عیاری پیچیده برداشت و بر پشت گرفته روان شد وقت نیم شب بود که برابر دروازه
قلعه آمده کمند انداخته بر بالای آن برآمد بیرون از قلعه شد و خندق را طی کرده جانب ماقان روان
شد وقت صبح بخانه عاصم ماقانی رسید و آن تن و سر منصور را باو سپرده باز رفت اما عاصم ماقانی
برای پسر بگریست و بگفت . آن شکل و آن شمایل زیبای او دریغ در زیر خاک قامت بالای
او دریغ سر تا بپای چابک و نغزی لطیف بود زیر زمین نهفته سراپای او دریغ آخر الامر
عاصم ماقانی پسر خود در زیر خاک سپرد اما گلبن آرایان باغ سخن و نخل پیرایان فردوس اسمار گلدسته
سخن تازه تر از نسرین و نسترن ازین باغ کهن چنین به بزم بیان آورده اند که چون استاد خورزدک
و یاران معلوم کردند دانستند که امیر ابو مسلم بحالت است خاطر ایشان جمع شد که در زندان
امیر ابو مسلم نگاه داشته باشند بعده ایشان فکری کردند یکی گفت من بتر امیر ابو مسلم را می آرم دیگری
گفت من سر نصر سیار را می آرم دیگری گفت من امیر ابو مسلم را خلاص کرده می آرم بعده هر یکی دعوه کرده

از خانه استاد خوردک برآمدند اما ابوطاهر راعنای در خانه صفوان شامی رفت چون نزدیک خوابگاه
او رسید خواست که او را بکشد دید که کسی حریف کار او ساخته است متفکر شده گفت آیا این کار که
کرده باشد چون از آنجا برگشت سیاه پوشی را دید که سر صفوان شامی را گرفته می برد تیز دستی کرده
برابر او رسید و گفت کیستی گفت دوستدار چار یار مصطفی کشت از جان و دل ابوالعطا هم
ابوطاهر راعنای دانست که ابوالعطا شمر است گفت بارک الله بسیار خوب کرده اید که این چنین
دشمن دین را کشته اید ابوالعطا گفت این وقت گفتگوی نیست بهتر آنست که از اینجا بدر رویم بعده
ایشان بدر رفتند اما سعید کردون کش جانب قصر طاهر کک آمده دید که پاسبانان ظاهر کک بسیار خبر
دارند قابو نیافت بدر رفت و اسحاق کنده شکن کمند انداخته بقصر نصر سیار آمد دید که نصر سیار
بیدار است دید که شخصی سیاه پوش تبر در دست گرفته با هیبت تمام می آید نصر سیار برخیزید و گریخت
و جانب شترخانه آمده زیر پالان پنهان شد چون اسحاق دید نصر سیار راند بدر رفت غضب شده چند کس را
سر برید و مانند برق یا باد بدر رفت و خوردک کمند انداخته بر قصر صاعد کوفی آمده دید که تن افتاده است
و سر صاعد نیست بسیار متفکر شد دید که شخصی سیاه پوشی سر صاعد کوفی گرفته می برد نزدیک او
آمده پرسید که ای یار عزیز کیستی جواب داد که ابونصر شب روام و این سر صاعد کوفی است اول
دست این را از شانه کنده ام بعد از آن سرش را از تن جدا کرده ام و تبر ابومسلم را نیز آورده ام خوردک
گفت رحمت خدا و رسول خدا بر تو باد بعده بسیار خوشوقت گردیده بدر رفتند پس هر یکی کاری
ساخته بخانه استاد خوردک آمده قرار گرفتند روز دیگر که گنجور قدرت در خزاین افق باز کرد و جواهر
کواکب نثار قدم خورشید جهان آرای ساخت در آن صباح از هر چهار طرف غوغا برخواست و
نصر سیار آمده بر تخت ضلالت نشست زرجی را طلب نموده گفت شخصی سیاه پوش امشب
آمده خواست که مرا بکشد من بگریختم و در میان شترخانه رفته زیر پالانها پنهان شدم چند پاسبان را کشته
بدر رفت تو کجا بودی درین گفتگوی بودند که مردم صاعد کوفی آمده فریاد کردند که امشب کسی صاعد را
کشته و تبر ابومسلم را گرفته برد نصر سیار از شنیدن این سخن بلرزید و مردم صفوان شامی نیز آمده

و فریاد کردند که امشب صفوان شامی را کشته است نصر سیار از شنیدن این اخبار در غضب شد
زنخی را بسیار لگدبازی فرمود و گفت آن ابوترابیان در این شهر می باشند و چنین کارها میکنند
و تو غافل می باشی اگر امروز او را بشاز اسید امیلکی من تر ازنده بنگذارم بعده زنخی شاگردان خود را
همراه گرفته در طلب محبان شد اما آمدیم استاد خوردک که تمام محبان در خانه ایشان
جمع شدند و در فکر خلاصی امیر ابومسلم بودند اما در قلعه سمرقند لولی بود که نامش مجلس افروز سمرقندی بود
او خبر امیر ابومسلم شنیده متفکر شد و گفت حیف صد هزار حیف که من دوستدار [illegible] یار باشم
و آن محب [illegible] یاری در بند خوار چنان باشد مادرش ساوج جنگ نواز نام داشت او گفت عقل
تو رفته است آن جوان در بند طاهرک بن نصر سیار است تو چگونه او را خلاص کنی مجلس افروز گفت
ای والده در اینجا سرو سیمین تن همشیره خوانده منست و من میدانم که همشیره مذکور هم دوستدار
یار احمد مختار علیه السلام است پس ما و او اتفاق کرده این کار را بسر انجام میدهیم ساوج
جنگ نواز گفت حالا چه فکر است بعده اسپی عراقی و ساز مردانه طلب نموده چون اسب و ساز مردانه
بیاوردند مجلس افروز ساز مردانه پوشیده و نقاب بر روی انداخته روان شد بعد از هفت
روز نزدیک قلعه مرو شاه جهان رسید و با والده خود گفته بود که اول بخانه استاد خوردک خواهم
رفت بعده مجلس افروز چون داخل قلعه مرو شاه جهان شد اول بخانه استاد خوردک آمده ایستاده
شد و دو سنگ زد استاد خوردک بیرون آمده نقابداری را دیده گفت چه کسی جواب داد که من
هم دوستدار [illegible] یارم خوردک او را اندرون حویلی آورد و محبان را دیده نقاب از رخ خود
دور کرد و سلام داد ایشان علیک دادند خوردک او را جای نیک نشاند محبان پرسیدند که برای
چه آمده اید مجلس افروز گفت برای خلاصی امیر ابومسلم آمده ام ایشان گفتند که امیر ابومسلم در بند
طاهرک بن نصر سیار است و جای بسیار زبردست واقع شده است پنجه ما فایض نمیشود
شما چگونه امیر ابومسلم را خلاص خواهید کرد مجلس افروز گفت در اینجا سرو سیمین تن یار طاهرک بن
نصر سیار خواهر خوانده منست با اتفاق او میخواهم که امیر ابومسلم را خلاص سازم همه یاران

امیر ابومسلم خوشوقت شدند و گفتند ازین چه بهتر است بعده مجلس افروز از ایشان رخصت
گرفته روان شد و بخانه سرو سیمین تن آمد مجلس افروز را دیده برخواست و او را در بر گرفت و گفت
ای خواهر خوش آمدی خوش آمد مرا آمدنت هزار جان گرامی فدای بر قدمت همین ساعت
ترا یاد کرده بودم بسیار خوب شد که تو آمدی و امروز سیوم روز است که طاهر کی چند کس از برای
من فرستاده بود من نرفتم بهتر آنست که هر دو یکجا شده پیش او برویم مجلس افروز گفت ای خواهر
من با تو سخنی دارم اگر گوئی بگویم سرو سیمین تن گفت آن سخن چیست گفت [illegible] یار و سخن پاک
را دوست میداری گفت هزار جان من فدا نام ایشان باد مجلس افروز گفت ای خواهر مسلمانیم
و لاف مسلمانی میزنیم و امیر ابومسلم در بند طاهر کی باشد پس برای باید که کوشش کرده امیر ابومسلم
را خلاص سازیم سرو سیمین تن گفت انشاء الله تعالی هر وقت که قابو می یابیم امیر ابومسلم را خلاص می
سازیم درین گفتگو بودند که مریخ نی نواز از در آمد سرو سیمین تن را مجرا کرد و گفت امیرزاده امروز
بسیار برای شما دلگیر است زود طیار شوید و همراه ما بیائید سرو سیمین تن گفت ای مریخ نی نواز
یک رفیق دیگر آمده است ما هر دو بخدمت امیرزاده می آئیم مریخ گفت ازین چه بهتر است بعده
ایشان لباس فاخرانه پوشیده روان شدند چون بحویلی طاهر کی در آمدند طاهر کی ایشان را دیده بر
خواست و جای نیک ایشان [illegible] نشاند بعده مریخ نی می نواخت و طاهر کی چند پیاله می خورد چون
سرش گرم شد ایشان برخواستند و رقاصی بکردند و این غزل را می سرائیدند در حرم ناموس
رهبان میزنم یاربی بر کوس ایمان میزنم زخم عشق تازه دارم میروم بوی خونی در شهیدان
میزنم پهلویم از بستر آسایش ندید تکیه بر خار مغیلان میزنم نی قفص دانم نه گلشن در بهار مرغ
نالانم بر افغان میزنم دامن از خون شهید لاله‌ام تر است موجه بر نوح طوفان میزنم پایم و بر
تیغ خار امیخوزم دستم و چاک گریبان میزنم شاخ گل دارم بکف از جوش خون بر سر دستار
مستان میزنم بر جگر الماس و بر لب زهر ناب جوش خونین زان نمکدان میزنم زآه زخم آلوده
ریش سینه را بر دم شمشیر تران میزنم سینه را اخگر زروغن میدهم شعله آتش بدامان میزنم

بسکه دل تنگم بیاد روز مرگ جام زهر از کام ثعبان میزنم گریه‌ام در چشم خون در رگ بسوخت
ز آتشین آهی که پنهان میزنم غنچه دیگر شکفت از باغ طبع بر مشام عندلیبان میزنم می فشانم
روی برخورشید و ماه از تنگ رخش که جولان میزنم هر کجا عدلش بود در چشم گرگ خنجری از
دو که چوپان میزنم باحیائی لیک در بیگاه گاه زخمه بر تار الحان میزنم چون طاهرک این غزل
تازه شنید خوشوقت شده عنبرچه بسرو سیمین تن بخشید و مجلس افروز اشارت کرد که وقت
همین است بعده سرو سیمین تن گفت ای امیرزاده آن ابوترابی کجاست میخواهیم که او را به بینیم
طاهرک این سخن شنیده برآشفت و گفت تراچه میرسد که این سخن بگوئی بعد از ان سرو سیمین تن
برخواست و گفت ای خواهر برخیز تا بخانه خود برویم چون سرو سیمین تن برخواست طاهرک دست
او را گرفت و گفت شما دلگیر نشوید من آن ابوتراب را بشما می نمایم بعده دست سیمتن را گرفته بدانجا
رسید که آن خانه در زیر زمین بود در را گشاده در آمدند دیدند که یک ستون آهنی از هفت جوش ساخته
امیر ابومسلم را بانز بخیرهای آهنی بر آن ستون بسته اند چون امیر ابومسلم طاهرک را با آن دو عورت
دید روی خود را از انیشان بگردانید طاهرک آمده در انجا بنشست و چند پیاله شراب بخورد و
استخوان گرگی را گرفته بر پیشانی امیر ابومسلم چنان زد که خون از پیشانی ایشان روان شد و
مجلس افروز بتاب نیاورد گفت ای امیرزاده دیدن این مرد خوب نیست بعده برخواسته روان شدند
اما سرو سیمتن کفش خود را در انجا گذاشته برآمده بود چون طاهرک بسیار مست گردید سرو سیمتن
عرض کرد که یا امیرزاده شما را معلوم باشد که کفش من در ان زندان مانده است هرچه حکم شما
باشد طاهرک مست بود کلید آن در را بدست سرو سیمتن داد و گفت کسی را بفرست که کفش
ترا بیارد بعده سرو سیمتن آن کلید را بدست مجلس افروز داد و گفت تو رفته آن کفش مرا بیار
مجلس افروز آمده در زندان را گشاد آمده امیر ابومسلم را مجرا کرد و سوهان را در انجا نهاده خود بر در
استاده شد امیر ابومسلم بند خود را خلاص کرد مجلس افروز امیر ابومسلم را از زندان برآورده گفت
که شما یک گوشه بنشینید و من طاهرک را بیهوش کرده شما را ازینجا میبرم امیر ابومسلم قبول کرد و

کوشه کرفته بنشست اما مجلس افروز کفش سرو سیمتن را کرفته آمده آن کلید زندان را حواله طاهرک
نموده کفش را پیش سرو سیمتن تن نهاد و اشارت کرد که این را بیهوش ساز بعده سرو سیمتن
تن طاهرک را بیهوش ساخت بعد از آن مجلس افروز در میان مشک شراب چیزی انداخته از
برای پاسبانان آورد و کفت که حکم امیرزاده این چنین است که این شراب را بنوشید و خرم و دلشاد
باشید ایشان قبول کردند و بشراب خوردن مشغول شدند یکپاس شب مانده بود که تمامی
پاسبانان بیهوش شدند مجلس افروز برخواست و ساز خود را بامیر ابومسلم پوشانید و لباس
سرو سیمتن را خود پوشیده در پس امیر ابومسلم روان شد پاسبانان همه بیهوش بودند
هیچکس با ایشان مزاحم نشد سلامت از آنجا بدر رفتند چند قدم رفته بودند که کلنک بن ضراره
با یکهزار و پانصد کس در رسید چون نظر امیر ابومسلم افتاد آواز کرد که شما کیانید درین وقت کجا
میروید مجلس افروز کفت این سرو سیمتن معشوق طاهرک بن نصر سیار است و من خواهرش ام
کلنک بن ضراره بخندید و کفت درین وقت کجا میروید مجلس افروز کفت بحث کرده بخانه خود
میرود و من نیز همراه شدم کلنک بن ضراره کفت اکنون بسیار بزرک شده است مجلس افروز
کفت در بزرکی امیرزاده شکی دارید کفت نی مجلس افروز کفت کسی که نظر کرده او باشد اکر بزرک
شود عجب نیست کلنک بن ضراره را این جواب مجلس افروز بسیار پسند آمد و کفت بروید بعده
ایشان روان شدند چون برابر خانه استاخوردک رسیدند امیر ابومسلم چادر را دور کرده بخانه استا
خوردک بیامد چون محبان جمال ایشان را دیدند شکر الهی بجا آوردند و بسیار خوشوقت کردیدند
و برخواسته بر قدم امیر ابومسلم افتادند ایشان هر یکی را در بر کرفته و دلداری نمودند خوردک
سر و پا نیک آورده امیر ابومسلم را پوشانید علی الصباح چون دروازه خراسان وا کشتند مجلس
افروز کفت یا صاحب الدعوی مرادم حاصل شد امیدوارم که بجانب سمرقند بروم آخر الامر از
امیر ابومسلم رخصت کرفته بجانب سمرقند روان شد بعده امیر ابومسلم کفت ای یاران مارا
بشارت امیر المومنین و امام متقین حضرت امام حسین حاجی الحرمین الشریفین رضی الله تعالی عنه

چنین بعده است که در شهر بباشید و سیر عراق کنید خوردک و یاران گفتند مبارک است بعده امیر
ابو مسلم ابو العطا و ابو الحسن را همراه گرفت و تبر الشیان پیش خوردک بود منتظر ایشان گذرانید
بعده امیر ابو مسلم از یاران رخصت گرفته بجانب ماقان روان شد دم صبح بود که ایشان بقصبه ماقان
رسیدند امیر ابو مسلم دید که زنی بر سر قبر نشسته بود و گریه میکرد امیر ابو مسلم آواز او را شناخته
گفت این آواز سکینه بانو است چون نزدیک آمدند سکینه بانو امیر ابو مسلم را شناخت
و بجانب امیر ابو مسلم دوید ایشان سکینه را در بر گرفتند و احوال پرسید سکینه بانو گفت این قبر
بی بی حلیمه خاتون است که از فراق شما جان بداد امیر ابو مسلم نزدیک آن قبر والده بنشست و فتیح آیت
قرآن مجید بارواح حلیمه خاتون بخواند و دست سکینه بانو را گرفته بخانه بابا عاصم ماقانی آورد عاصم
ماقانی بیرون آمده امیر ابو مسلم را در بر گرفت و حقیقت کشتن پسر خود پیش امیر ابو مسلم بیان نمود
امیر ابو مسلم دست سکینه بانو را گرفته به بابا عاصم ماقانی سپرد و گفت شما بجای پدر من هستید
همشیره خود را با شما سپردم و مرا بشارت امام حسین چنین شده است که بجانب عراق روم
عاصم ماقانی سخن امیر ابو مسلم را قبول کرد و دلداری نمود در روز دیگر امیر ابو مسلم از یاران ماقان
رخصت گرفته بجانب ملک عراق روان شد جوهریان سر رشته بازار معانی و صرافان دار
العیار سخن دانی و چهره گشایان عجایب روایات و صورت آرایان غرایب حکایات عنوان
جراید اخبار بدین گونه آرایش داده چنین روایت میکنند که چون طاهرک وقت صبح بیدار شد
سرو سیمین تن برخواست و گفت یا شاهزاده میخواهم که بخانه خود بروم کسی را همراه من بفرستید
که مرا بخانه برساند طاهرک گفت مجلس افروز چه شد گفت در اینجا نیست والله اعلم چه شد شاید
بیرون رفته باشد طاهرک گفت بیرون رفتن او بسیار محالست که پاسبانان وقت شب نمی
گذارند همین جا در بیشه ها شاید جایی خوابیده باشد هر چند خدمتکاران طاهرک جستند
از و آثار او را نیافتند طاهرک گفت رفته پاسبانان را بپرسید که مجلس افروز بیرون رفته است
یا نه الغرض این سخن شنیده متفکر شدند و در دل خود فکر کردند که اگر بگوییم که ما را خبر نیست

طاهرک ما را مستغرق میکند در میان ایشان زیرکی بود او جواب داد که وقت نیم شب [illegible]

تن و مجلس افروز هر دو بخانه خود رفتند خدمتگاران آمده این حقیقت را پیش طاهرک بیان [illegible]

این سخن شنیده برآشفت و با سپاهیان نزا طلب نموده گفت شما چرا گذاشتید ایشان [illegible]

شما گفته بودید که ایشان هر وقتی که بیایند باز بروند مانع نکنید گناه ما این چیست طاهرک گفت سرو سیمین

تن در اینجاست مجلس افروز کرا همراه برده باشد سرو سیمین تن گفت ای امیرزاده روز روشن میشود

مرا زود رخصت کن تا بخانه بروم طاهرک گفت برو بعده سرو سیمین تن برخواست که چادر و

موزه خود را بگیرد نیافت فرجی طاهرک بر سر خود کرده بجانب خانه خود رفت بعد از آن طاهرک

سوار شده بجانب حمام رفت اما آن شب نصر سیار خواب شوریده دید بیدار شد چهار گری

شب مانده بود که عامر بن ضراره را طلب نموده گفت امشب خواب پریشان دیده ام گویا که ابو

مسلم تبر در گرفته جنگ میکند و بسیار کس را کشته است و من از دست او گریخته ام تو رفته خبر

طاهرک بیار عامر بن ضراره این سخن شنیده سوار شد با چند سوار بخانه طاهرک خوار روان شد چون

برابر حویلی طاهر رسید خبر یافت که طاهرک بحمام رفته است بعده عامر بن ضراره آمده پیش نصر سیار گفت

که امیرزاده برای غسل بحمام رفته است نصر سیار در غضب شد و افتح حاجب را طلب نموده گفت تو رفته

او را بگو که امیر خراسان امیر ابو مسلم را طلب کرده است که او را نگاه داشتن مناسب نیست او را زود

بیار تا او را بکشم بعده افتح حاجب روان شد چون بدر حمام رسید مردمان طاهرک را گفت که رفته

دعای مرا برسان بعده خدمتگار آمده دعای افتح حاجب رسانید طاهرک گفت او را بیارید آخر

الامر او را پیش طاهرک آوردند آمده مجرا کرد طاهرک پرسید که برای چه آمده اید افتح حاجب امیر خراسان

میگوید که من امشب خواب پریشان دیده ام ابو مسلم را بیارید تا کار او را بسازم و دل خود را از

غم و اندوه فارغ کنم بعده طاهرک رخت پوشیده دست افتح را گرفته از حمام بیرون آمد و

بجانب حویلی خود روان شد چون داخل حویلی شد در انجا رسید که امیر ابو مسلم در قید بود در

دروازه را وا کرده دید که اثر و آثار آن ابو تراب پیدا نیست طاهرک گریبان خود را چاک کرده خاک بر سر

خود انداخت بر زمین زد و گفت مجلس اوزوز را همراه خود ببرد چون شبردار ماقانی بود طاهرک زار زار
بگریست غلغله از خانه طاهرک برآمد این آواز بگوش نصر سیار رسید گفت چه شور است زرحی
عرض کرد که این آواز از خانه طاهرک می آید زرحی را فرمود که رفته این خبر بیار زرحی آمده پرسید
که ای یاران این چه شور است مردم طاهرک گفتند که امشب کسی امیر ابومسلم را اخلاص کرده برد زرحی
آمده این خبر بنصر سیار رسانید که امشب کسی آن ابوترابی را از قید خلاص کرده برد نصر سیار از شنیدن
این سخن بیهوش گردید چون بهوش آمد روی جانب خواجه سلیمان کثیر کرد و گفت من میدانم که آن شبردار
ماقانی را در زیر زمین ته خانه ساخته بند کرده بود نمیدانم بچه سبب خلاص شد سلیمان کثیر گفت از
امیرزاده بپرسید که وقت شب مصاحب مجلس ایشان که بود بعده نصر سیار ترک بنجانی را فرستاد
که این خبر تحقیق کرده بیا بعده ترک بنجانی آمده این خبر گرفته پیش نصر سیار آمده گفت که امشب در مجلس
امیرزاده سرو سیمتن و مجلس اوزوز سمرقندی بود نصر سیار از شنیدن این سخن در غضب شد و
گفت آن نابکار را بیارید بعده ایوب دیوان آمده گفت که امیرزاده را نصر سیار میطلبد پس طاهرک
سوار شده بخدمت نصر سیار آمده مجرا کرد نصر سیار طاهرک را دیده در غضب شد و گفت ای بی حیا
این چه کردی که چنین حریف را از دست دادی و کسی این قدر شراب میخورد که روز روشن در چشم
او تاریک نماید اول خطای از منست که او را زنده گذاشتم دویم خطای از تو شد که با لولیان
صحبت داشتی تا حریفان چنین کاری ساخته او را بردند طاهرک گفت یا امیر خراسان راست
میفرمایید از سبب غفلت من این کار شد اگر یکماه مرا فرصت دهید من او را پیدا کرده بخدمت
شما بیارم چنانچه مرتبه اول آورده بودم از همت امیر الفاسقین مروان باز او را بدست می آرم
در روی سیاه خود را پیش امیر خراسان سرخ گردانم نصر سیار گفت اگر تو عقل داشتی خود قید
چرا میدادی یکماه رخصت میخواهی من ترا یکسال رخصت دادم و الحال از نظر من دور شو از زمان
روی ترا نخواهم دید هرگاه آن شبردار ماقانی را باز پیش من بیاری و الا نه این ساعت نزدیک
من از ابوتراب دشمن تری بعده طاهرک سرمنده شده برگشت و بخانه خود آمده حکم کرد که سیصد

سوار و دو صد پیاده خانه سرو سیمین تن و مجلس افروز را رفته تاراج کنید و آن هر دو تحفه را گرفته پیش
من بیارید بعده ایشان روان شدند مریخ بی نواز دید که بسیار قباحت شد بیشتر رفته گفت
ای سرو سیمین تن چه نشسته فوج نصر سیار و طاهر ک بخانه تو می آید سرو سیمین تن برخواست و چادر
برکشیده پا برهنه گریخت بخانه خوزدک آمده گفت ما را جای پنهان کن بعده او را با همراه سعید کلاه
کرده گفت این را بخانه خواجه سلیمان کنیز رسان بعده سعید کلاه سرو سیمین تن را بخانه خواجه سلیمان
کنیز رسانید که آمد فوج طاهر ک آمده خانه سرو سیمین تن را تاراج کردند هر چند جست و جو کردند سرو سیمین
تن و مجلس افروز را نیافتند بعده آن مردم آمده طاهر ک را خبر کردند که خانه او را تاراج کرده آمده ایم و
ایشان را هر چند جستیم نیافتیم بعده طاهر ک سوار شده بخدمت نصر سیار آمده عرض کرد که من خانه سرو
سیمین تن را تاراج کنانیدم و مردم هر چند تلاش کردند او را نیافتند بعده نصر سیار حکم کرد که رزحی را بیارید
طاهر ک رفته رزحی را آورده مجرا کرد نصر سیار گفت تو رفته بی او را ببین رزحی عرض کرد کسی را
همراه من روانه سازید پس ایوب دیوان و یوسف دیوان با یکهزار پیاده کس همراه رزحی
روان شدند چون بر در خانه سرو سیمین تن آمدند رزحی آن بی را گرفته بخانه استاد ک رسید و
گفت این بی سرو سیمین تن ازین خانه بیشتر نمیرد بعده ایوب دیوان و یوسف دیوان خوزدک و
سعد کلاه را طلب نموده پرسید که رزحی میگوید سرو سیمین تن در خانه شماست خوزدک گفت
بزرگان راست گفته اند الحق مرا   برگفته دشمنی عرض دوست   بیگانه مساز آشنا را
و در گفته چنین یاوه گوید گمان نباید بود اگر شما گمان دارید اینک خانه من حاضر است بپلیند
هر چند تلاش کردند اثر و آثار از ان معلوم نکردند چنانکه شاعری میگوید   هر چند جست و جوی
نمودند باغبان   آن سرو سیمین را هر گز نیافتند آخر الامر خوزدک و سعد و سعید کلاه را گرفته
پیش نصر سیار آوردند و گفتند رزحی میگوید که سرو سیمین تن را در خانه ایشان هست هر چند
تلاش کردیم نیافتیم نصر سیار بلعنت خدا گرفتار از خوزدک و غیره ما مدار رخبر سرو سیمین تن
پرسید ایشان منکر شدند بعده نصر سیار رو بجانب خواجه سلیمان کنیز کرد و گفت شما در ین

پس مصلحت دید خواجه مذکور گفت که ایشان همچنین بنده بی‌نهایت کاسب اند و بی مدعا کسی را
کشتن خوب نیست اکنون اینها را نگه دارند و محاکمه نوشته بگیرند که اگر از خانهٔ ایشان شرو
سمین بن یبدا شود واجب القتل شاید بعده نصر سیار گفتهٔ خواجه سلیمان کنیز را قبول
کرد و از ایشان محاکمه نویسانیده گرفت و رخصت کرد اما زنجی و طاهر در تلاش امیر ابومسلم
شدند   واقفان که در سخن فرد بند شرح این داستان چنین کردند چون امیر ابومسلم مروزی
و ابوالعطا شیرازی و ابوالحسن زنبور قانی از یاران مرو شاه جهان و ناقان رخصت حاصل
کرده راه عراق پیش گرفته بود و وقت شب راه را گم کردند و براه سرخس آمدند نیم روز
برآمده بود که امیر ابومسلم و یاران از قلعه سرخس نمایان گردید کنار قلعه مذکور باغی بود یاران در
میان باغ در آمدند باغ آراسته و پیراسته دیدند   روضه‌ای نهرها سلسال دوحه
نسجع طیرها موزون   آن پر از لالهای زرنگار رنگ   وین پر از میوهای گوناگون گون یادر
سایه درختانش گسترانید فرش بوقلمون   گویا که قطعه بهشت است که بر سطح خاک
آشکاره گشته نهرهای خوشگوار مانند سلسبیل هر طرف روان و چمن چمن گلهای شگفته
و خندان درختان پربار سایه دار سایه بر فرق زمین انداخته و صفیر عندلیب زنگ
از غوان کار نوای ارغنون را از غوائی کرده و فراش صبا از سبزه نوز بساط دلگشا سی مهو
گردانیده و از میوهای زرنگار رنگ خوان سالار رسید قدرت مایدهٔ غیب نهاد   از هر
طرف شکوفه باغی   هر برگ گلی چو شب چراغی   گلهای شگفته جام در دست   بر داشته
بانگ بلبل مست   امیر ابومسلم مروزی از آن میوهای لطیف بقدر اشتها تناول نموده و
از آن جویهای آب شیرین خوشگوار خورده   زلالش لذتی کوثر دهد هر گاه کاشامی
هوائیش نکهت حور ابخشد چون وزان بینی   چه سایه سایهٔ طوبیش گویا سایه سدره
گرائی خویش را اندر بهشت جاودان بینی   چه سبزه سبزه کاندر مرد رنگ عنبر بو   پی خضری
سپهر روزی انجانا کمان بینی   سخن می برده میگویم که در منزل نوا سنجان عزیزا سانگی یا بی و

زلیسان همکنان بینی بعده حوضی دیدند از سنگ مرمر در انجا قرار گرفتند ابو العطا و ابو الحسن رو
بروی صاحب الدعوی نشسته بی زراعی نواختند و این غزل راعی سرائیدند بهار آمد رسان
باد صبا این مژده ساقی را که اندر جام ریزد بادهای ناب باقی را بیا ای مطربی خوشخوان بزن
راهی حجاز انکه بصوت پارسی بنواز اشعار عراقی را بتقریری زبان ناید چو شرح آرزو
بندی بنوک کلک چون آرم بیانی اشتیاقی را گذشته عمر میخواهم که در زنار دیگذارم بیان
خدمتی بیر مغان انفاس باقی را برای مرده بختی خویشتن عیسی دمی دارم که با خورشید نور افشان
نخواهد هم وثاقی را من آن سحر آفرینم در غزل گر هند رشک آید غزلخوانان شیراز و جوانان عراقی را
و مشغول نشسته بودند که برادر عوجان با دوازده کس در آن باغ در آمده در میان قصر نشست
و نظاره باغ میکرد نظرش بر امیر ابو مسلم افتاد دید که پسری چهارده ساله چهره او چون بدر نیز مانند
آفتاب درخشان نشسته است نزاکی ارغوانی زادلا در موسم لاله بنوش از دست مجنونی
که باشد چارده ساله اگر با روی او نسبت کند صد برگ با لاله خورد از آسمان سنگی شود هر کاله
بر کاله بعده برادر عوجان که عبیدان سرحسنی از دیدنش عاشق گردید و سرجان سرحسنی که خواهر
زاده اس بود او را گفت که رفته این پسر را بیار که بر کنار حوض نشسته است برای ساقی گری
بسیار خوب است بعده سرجان برخواسته نزدیک امیر ابو مسلم آمده گفت ای جوان برخیز که ترا عبیدان
سرحسنی طلب میکند امیر ابو مسلم گفت من نوکر او نیستم که بروم تو برو و کار خود کن سرجان گفت اگر
نمی آئی ترا کشاله کرده میبرم امیر ابو مسلم از شنیدن این سخن در غضب شدند و سنگی بر کنار حوض
افتاده بود برداشته چنان بر سر سرجان سرحسنی زد که مغز او پاش پاش گردیده بر زمین افتاده جان
بمالکان جهنم سپرد چون عبیدان سرحسنی احوال خواهرزاده خود را چنان دید برخواسته با دوازده
کس نزدیک امیر ابو مسلم آمده گفت چرا خواهرزاده مرا کشتی امیر ابو مسلم جواب داد که اکنون فکر
خود کن عبیدان این سخن شنیده بر آشفت و تیغ را علم کرده بر امیر ابو مسلم انداخت ایشان
تیغش را گرفته چنان بر فرقش زدند که دو پاره گردید و آن دوازده کس در جنگ بودند آخر الامر

از دست امیر و یاران همه کشته دران حوض انداخته بدر رفتند اما بابا مجدالدین باغبان که در
گشت آن باغ بود نزدیک آن حوض آمده دید که چند برده در میان حوض افتاده اند فکر کرد که اگر
ایشانرا جایی پنهان کنیم نوکران ایشان بر در باغ استاده اند و این مذکور پنهان نخواهد ماند بعده
بابا مجدالدین آمده نوکران عبیدان سرخسی را خبر کرد و گفت شما چه نشسته اید که عبیدان و عوجان
سرخسی را با دوازده کس کسی کشته رفته است بعده نوکرانش اندرون آمده احوال ایشانرا دیده
بخدمت عوجان سرخسی آمده این حقیقت را پیش او بیان کردند از شنیدن این سخن جهان روشن
در چشم او تاریک شد سوار شده با مردم خود دران باغ رسید اندرون باغ در آمده دیدند که یکی
برادر منست و یکی خواهرزاده منست و دیگر نوکران ایشان افتاده اند عوجان سرخسی مجدالدین
باغبانرا طلب کرده گفت راست بگو که ایشانرا که کشت بابا مجدالدین عرض کرد که یا عوجان
من بکار خویش مشغول بودم چون درینجا آمدم دیدم که ایشان درین حوض شناوری میکنند چون
نیک تفحص کردم کشته یافتم بعده عوجان مردم خود را حکم کرد تا ایشان از هر جانب تندویدند اثر
و آثار کشندگان نیافتند و کوتوال عوجان مالک بن عنطر سرخسی بود آن مردمانرا برداشته پیش
مالک بن عنطر آوردند و گفتند امروز کسی در میان باغ جهان آرای آمده چنین کاری کرده رفته
است و من هر چند تلاش کردم اثر و آثار او نشان نیافتم مالک بن عنطر این سخن شنیده متفکر
شد و گفت من شنیده ام که امیر ابو مسلم از قید نصر سیار خلاص شده است و دل من گواهی
میدهد که این کار بغیر از ابوتراییان کسی دیگر نیست و دو کس از ابوتراییان چند مدت شده
است که در قید من هستند بعده او ایشانرا آورده در میان چارسوک سرخس برده گردن زنند
تا دیگر ابوتراییانرا عبرت شود بعده عوجان آمده بر چبوتره کوتوالی نشست و گفت آن
ابوتراییان را بیارید بعده آنهارا از زندان برآورده پیش عوجان سرخسی آوردند عوجان
گفت تعریف یزید و مروان را پیش من بیان کنید تا شمارا خلاص سازم ایشان دشنام
دادند بعده عوجان حکم کرد که ایشانرا بر دار کنند مردم عوجان آن هر دو محب را بر دار

آورده استاده کردند در آنساعت امیر ابومسلم و ابوالعطاء و ابوالحسن نیز در ان غلو استاده

بودند و آن هر دو محب نعره بر آورده گفتند که ای مردکان شهر بدانید و آگاه باشید که ما دزدی نکرده ام

و خانه کسی را نشکافته ایم و ما یان برای دیدن جوان ابوترابی ماقانی که امیر ابومسلم نام دارد

از سمرقند آمده بودیم و این خوارجیان بدوستی آنجوان ما را میکشند زهی سعادت ما که بدوستی

آن مرد ابوترابی چنین شود اگر کسی محب احمد مختار باشد آن جوان شیردار ماقانی را دعای

بندگی از جانب ما یان برساند و بگوید که انتقام عزیزان ازین خوارجیان بگیرد و ما را زخم جانسیت

که یکبارگی مرد نیست اما الحمد لله که در راه محمدی و سرور سرمدی جان باخته کردید چون امیر ابومسلم

این سخن از ایشان بشنید در دل خود اندیشه کرده گفت   دوست شمر آنکه در نعمت زند

لاف یاری و برادرخواندگی   دوست آن باشد که گیرد دست دوست   در پریشان حالی و در

ماندگی   امیر این قطعه بر زبان رانده گفت حیف هزار حیف رو بجانب ابوالعطاء و ابوالحسن

کرده گفت ای یاران میخواهم که این محبان را خلاص سازم یا کشته شوم ایشان گفتند   حکم حکمی

تست ما محکوم فرمان تو ایم بعد از ان عرض کردند که امیر هر چه از دست ما بر می آید از گرگ کوتاهی نمیکنیم امیر ابومسلم

نعره از جگر برکشیده در پی جنگ شد چند کس را کشته برابر غوجان سرخسی رسیده چنان تبر بر فرق

او زد که مانند کرباس دو پاره کردید و ابوالعطا و ابوالحسن بر اثر آن دارها آمده آن هر دو محب را خلاص

کردند و در پی جنگ شد اما امیر ابومسلم نامدار و کشنده خوارجیان خوار رسید کردار غوجان سرخسی را

دو پاره کردند نعره زدند که شاعری فی البدیهه گفت   چنان نعره از جگر بر کشید که از آواز

را دل اهل زمین رمید   از آواز نعره تمام سرخس در جنبش در آمد این خبر بمابک رسید که غوجان سرخسی

کشته گردید و آن ابوترابیها دو سه هنگ رسیده اند و آن ابوترابیان فندی را خلاص کردند مالک

بن غنطر چون این خبر بشنید رنگ از رویش برید و با دوازده هزار سوار آمده در پی جنگ شد امیر ابومسلم

و یاران نیز در جنگ بودند تا وقت نیمشب و با رنگ بود که امیر ابومسلم با یاران خود از جای بدر

رفتند چون برابر مسجدی رسیدند خواستند که خود را در آن مسجد اندازند که بر مردی پیدا شده آمده

قدم امیر ابومسلم افتاده گفت مباد اکسی در پس شما برسد مطلب آنست که در خانه فقیر باید ابوالعطا
وابوالحسن او را شناخته گفتند یا امیر ابومسلم این محب یحیی سقه است بعده یحیی ایشان را بخانه
خود آورده نشانید مردم مالک بن عنطر هرچند تلاش کردند اثر و آثار ایشان نیافتند و در
آن خیلخانه یکهزار و یکصد و هفتاد خوارجی را کشته بودند مالک عنطر پشیمان شده برگشت و در محل
خود رفته چون روز روشن گردید آمده بر مسند قرار گرفت و چندکس را حکم کرد که در تلاش
ابوترابیان شوند بعده مردم هرچهار طرف در تلاش امیر ابومسلم شدند در آن وقت عیار مازیاری
سبزی فروش نامه نصر سیار را آورده بدست مالک بن عنطر سرهنگی داد چون نامه را باز کرد در
نامه نوشته بود که ای مالک بن عنطر بدان و آگاه باش ابومسلم از قید خلاص شده است و معلوم
نیست که کجا رفت اگر بملک تو برسد بهر وجه دستگیر کرده بفرست مالک بن عنطر جواب نوشته
که یا امیر خراسان شما را معلوم باشد که ابومسلم در ملک من آمده عبیدان و سرجان و عوجان سرهنگی
را کشته و دو ابوترابی دیگر را خلاص کرده و یکهزار و یکصد و هفتاد کس را کشته بدر رفت اگر
بدست من می آیند ایشان را بخدمت شما می فرستم بعده آن نامه را بدست عیار مازیاری داده
رخصت کرد پیش نصر سیار آمده نامه را بدست نصر سیار داد خوانده پریشان شد و گفت
ای خواجه سلیمان کثیر این ابوترابیه ببیند که گاهی در شهر خروج میکند و گاهی بیرون خروج میکند
خواجه گفت امیرزاده بسیار کلم همی کرد که او را خوب وجه نگاه نداشت نصر سیار خاموش شد
اما امیر ابومسلم و ابوالعطا و ابوالحسن فضل و فضیل عمار ایشان در خانه یحیی سقه بودند و یحیی
از برای ایشان طعام آورد طعام خورده فارغ شدند اما عیار برق دونده در پی ایشان آمده بود
دانست که ایشان در خانه یحیی سقه قرار گرفتند آمده مالک را گفت که آن ابوترابیان در خانه
یحیی سقه دیده آمده ام مالک پسری داشت هامان نام او برخواست سه هزار سوار و هفصد
پیاده همراه گرفته روان شد چون بر آن خانه یحیی سقه رسیدند آمده شورغه کردند غلغله برخواست
چون امیر ابومسلم آن غوغا شنید. یحیی سقه را فرمودند که رفته خبر بیار رفته خبر آورد که هامان

بن مالک بن عنطر است که گرفته آمده برای شما خانه مراکرد گرفته اند هرچه حکم امیر ابومسلم شود بران عمل
نماییم بعده امیر ابومسلم این سخن شنیده با یاران خود بیرون آمده باز در پی جنگ شدند چون یک
پاس جنگ کردند غروب آفتاب شد امیر ابومسلم خود را در برابر هامان بن مالک رسانیده چنان تیر
بر کمرش زد که مانند خیار تر قلم گردید چون وقت شب شد ایشان از میان خوارج این مانند برق
باد بدر رفتند و یحیی سقا ایشان را از انجا نه جنید کامکار و علی کامکار سرخسی آورد و ایشان را
بشارت شده بود بر در حویلی خود استاده بودند چون امیر ابومسلم و یاران رسیدند علی کامکار و
جنید کامکار امیر ابومسلم و یاران را بحویلی خود آوردند و جای نیک نشاندند ناگاه سه کس سیاه پوش
از در حویلی در آمدند و امیر ابومسلم را مجرا کرده نشستند امیر ابومسلم از جنید کامکار پرسید که ایشان
چه کس اند جواب داد که ایشان دوستدار [illegible] یار احمد مختار علیه السلام هستند و در دره موهنگی
دارند یکی زید زندقانی دویم مظفر زندقانی سیوم سهیل زندقانی امیر ابومسلم ایشان را در برگرفت و
بسیار دلاسا نمود و آن شب ایشان بعیش گذرانیدند روز دیگر که شاه سیارگان برین طاق بلند
ایوان شمع جمال برافروخت و غراب شب چهره پروانه وار پر و بال خود در انسوخت و از رخ رومی
روز جهان ظلمانی نورانی شد و از خنده ترک سفید دم صدف خاک درج پر گهر گشت منور کرد
عالم را ابتر آفتاب جوز بایین ابومسلم سوار پیشه هیجا در الصباح بامر الله امیر ابومسلم برخواست
و نماز بامداد ادا نموده متفکر شد یاران دیگر که در گرد امیر ابومسلم نشسته بودند پرسیدند که یا امیر ابومسلم
چرا متفکرید امیر ابومسلم گفت ای یاران شما را معلوم باشد که محبان مرو شاه جهان گفته بودند که شما
هر جا که بروید خبر سلامتی خود را البته البته نوشته خواهید فرستاد تا خاطر مایان جمع شود برای این متفکر
هستیم که کرا بجانب مرو شاه جهان بفرستیم بعده جنید کامکار برخواست و گفت اگر حکم شود من
میروم امیر ابومسلم بسیار خوشوقت گردید و نامه بجانب محبان مرو شاه جهان استاد جوزدک آهنگر
نوشت و حقیقت خود را دران نامه درج کرده بدست جنید کامکار داد و گفت این نامه را
بدست استاد جوزدک خواهید داد بعده جنید کامکار آن نامه را گرفته بر شتر ناموس نورد سوار شده

روان شد مانند برق یا باد بدر رفت بعد از چند روز نزدیک مرو شاه جهان رسید فکر کرد که چگونه
داخل مرو شاه جهان شویم از اشتر فرود آمده دو جوال را از ریک پر ساخته و اندک آرد نیز
سر جوالها ریخته بر شتر سوار شده روان شد چون داخل قلعه شد برابر چوک چهار سوی لشکر
فروشان آمده دوکان استا خوزدک پرسید آن شخص گفت خوزدک نام منست تو چه
کسی و با من چه کار داری جنید کامکار گفت من مرد آسیابانم و شما که آرد فرموده بودید آورده‌ام
خوزدک گفت ای یار عزیز من ترا کدام وقت آرد گفته بودم و مرا یاد نیست گفت شما را
فراموش شده است و برین مذکور مدتی شده است اگر شما را یاد نیست من این آرد را باز
می برم درین گفتگو بودند که زرحی نابکار پیدا شد نگاه کرده دید که شخصی همراه استا خوزدک
گفتگو میکند در دل زرحی شکی افتاد که آیا این چه کس بوده باشد که همراه استا خوزدک
این چنین رد و بدل میکند بعده گوشه گرفته استاده شد و گفت باری به بینم که این از کجا آمده است
آخر الامر جنید آهسته در گوش خوزدک گفت نامه امیر ابو مسلم را بخدمت شما آورده‌ام چون خوزدک
دانست که این مرد محب [illegible] یار است دست او را گرفته اندرون خانه آورد و جای نیک
نشاند همون وقت سعد و سعید کلماه آمدند اما خوزدک پرسید که از کجا آمده اید جنید کامکار
گفت از جانب سرخس می آیم و جنید کامکار نام دارم و نامه امیر ابو مسلم را بخدمت شما
آورده‌ام خوزدک و سعد و سعید کلماه این سخن شنیده خوشوقت شدند و گفتند که شما در بهشت
باشند که ما را باز خوشوقت کردانیده اید   از آمدنت اگر خبر داشتمی   در رهگذرت گل
نمی کاشتمی   گرد اسطر راه بودی در بیش   کی دیده ز دیدار تو بر داشتمی   بعده خوزدک
گفت ای سعد کلماه و سعید کلماه شما رفته تمام محبان را خبر کنید که آمده نامه امیر ابو مسلم را بشنوند
ایشان رفته جمیع یاران را خبر کرده بخانه استاد خوزدک آمده نشستند آهسته آهسته تمام محبان
بخانه خوزدک بیامدند بعده خوزدک نامه را آواز کرده خواند همین نوشته بود که ای محبان مرو شاه
جهان بدانید و آگاه باشید که بنده بکرم رب المعبود بقلعه سرخس رسیده است که برای طواف

امام همام یعنی حضرت امام حسین شهید کربلا بروم بعد از سیر طواف معظمه مکرمه انشاء الله تعالی
آمده دیدار و فرحت آثار آن عزیزان میسر گردانم بمنه و کمال کرمه امید که ایشان ما را از دل خود محو
نفرمایند که بزرگان گفته اند دوستان را یاد کردن عار نیست ذره کا عد بصد دیدار نیست
چون یاران نامه را شنودند شکرانه رب العزت نمودند و گفتند ای کاش مرا شفقت
الا نیندی آتش بزنندی و بنشاندی بر ریش عزیز من نمک پاشاندی از یار جدا شدن تلف ما
بعد از آن مجلس بیار استند و آن شتری که جنید کامکار بیرون حویلی استاده بود از حکم قضای
الهی دو سگ برابر آن شتر آمده در جنگ شدند آواز سگان آن شتر شنیده رم کرد هر دو
جوال بر زمین انداخت رنگ از ان جولها بیرون آمد زرخی جایی استاده بود و با خود می
گفت که حریف از راه دور آمده خبر امیر ابو مسلم داده است همه ابو ترابیان در خانه این آهنگر جمع
آمده اند بهتر است که این خبر بنصر سیار برسانم آمده عرض کرد که یا امیر خراسان بدان و آگاه باش
در خانه خوردک هفتصد کس دار رجمع شده اند و شتر سواری از دور آمده خبران ابو ترابی رسانیده
مجلسی آراسته اند هر چه حکم شود امیر خراسان ازین سخن در غضب شد افتح حاجب را با ده هزار
سوار روانه نموده گفت او شان را هر وجه گرفته پیش من بیاری بعده افتح حاجب آمده حویلی
استا خوردک مانند نگین انگشتری برغه ساختند زرخی آواز کرد که ای دزدان بیرون بیایید
که امیر خراسان شما را می طلبد چون مهمان این سخن بشنیدند مصلحت کردند که جنگ باید کرد چرا که
نصر سیار ما را زنده نگاه نگذارد بعده کمر مردانه وار بسته از خانه استا خوردک بیرون آمده
یکبارگی حمله آوردند بعد از یکساعت خوارجیان از پیش ایشان رو بهزیمت نهادند زرخی دید که
بسیار فضاحت شد آمده نصر سیار را گفت که ان ابو ترابیان افتح حاجب را شکست دادند کسی را
بمدد آن لشکر بفرستید بعد از زمانی نصر سیار کلنک بن ضرار را بمدد ایشان فرستاد چون کلنک بن ضرار
بیامد دید که افتح حاجب گریخته می آید گفت کجا میروی اینک من با لشکر بمدد شما آمده ام باز جنگ
شد بعد از دو ساعت خوارجیان باز شکست خورده برابر دروازه سرای نصر سیار رسیدند و

زرحی برگشته پیش نصر سیار آمده گفت اینک ابوترابیان نزدیک در سرای شما رسیده اند و
می خواهند که اندرون بارگاه شما درایند نصر سیار این سخن شنیده بسیار متفکر شد و بجانب
خواجه سلیمان کثیر کرد و گفت می بینید که این ابوترابیان چه هنگامه برپا کرده اند و چندان لشکر
مرا کشته اند هنوز سیر نمی شوند و میخواهند که در سرای من درایند خواجه سلیمان گفت اگر حکم شود
من او شما را گرفته بخدمت شما بیارم نصر سیار گفت ازین چه بهتر باشد بعده خواجه سلیمان کثیر
و عثمان کثیر سوار شده آمدند و خوارجیان را منع کردند که دست از جنگ باز دارید خوردک ایشان را
دیده مردم خود را منع کرد خوارجیان نیز دست از جنگ باز داشتند بعده خواجه سلیمان کثیر و
عثمان کثیر نزدیک خوردک آمده گفتند شما با مردم نصر سیار چرا جنگ کردید خوردک گفت نصر سیار
میخواهد که تمام رعیت این شهر را بکشد من چیزی گناه نکرده ام همین که تمامی کسبداران یکجا شده
مجلس کرده بودند و او بمصلحت زرحی بر سر ما لشکر فرستاد تا ما را بی حرمت کنند
بدوستی خدا برای ناموس خود جنگ کرده ایم و قصد ما همین بود که امروز نصر سیار را زنده نخواهم
گذاشت خواجه سلیمان گفت من برای بهبودی شما آمده ام اگر گفته مرا قبول کنید خوردک گفت
بفرمایید خواجه سلیمان گفت مصلحت آنست که شما دست از جنگ باز دارید و خود را در بند دهید
خوردک برآشفت و گفت عجب مصلحت که خود را در بند کنانیده بکشانیم و جنگ نکنیم خواجه سلیمان
گفت ای خوردک سوگند خدا و رسول خدا تا من زنده ام شما را نصر سیار چه قدرت دارد که بکشد بعده
خوردک رو بجانب یاران کرد و گفت ای یاران الحال چاره نیست آن محبان دیده و دانسته
خود را بند کنانیدند و خواجه الیث را که هفصد محب بودند بخدمت نصر سیار آورد نصر سیار رو بجانب
خوردک کرده گفت ای انکر تو هم یک خروج برپا کرده خوردک گفت گناه من نیست تمام کسبداران
در خانه ما آمده مجلسی کرده بودند شما بگفته زرحی بر سر ما لشکر فرستادید زرحی گفت یک شتر
سوار جوالها پر از ریگ ساخته بخانه تو آمده بود خوردک گفت آن شتر ریگ را از عکس تو آورده بود
نصر سیار گفت هرچه کردی گذشت الحال من ترا گناه می بخشم می باید که ناسزا بد شما ابوترابیه

بگوی خود که گفت هرگز از من شدنی نیست و نخواهد شد هر کس را نصر سیار گفت همین جواب میداد
نصر سیار در غضب شد حکم کرد که این همه را بکشید و یکی را زنده نگذارید خواجه محمد طاهر خجندی گفت
اینها را در قید نگاه دارید آنچه حکم امیر الفاسقین مروان باید بر آن عمل کنید بعده نصر سیار گفت اینها را
در زندان کردند بعده نامه بجانب مروان نوشت که هفتصد ابو ترابی خروج کرده بسیار مردم مرا کشته
بودند اکنون او شمارا در قید آورده ام آنچه حکم بادشاه مروان باشد بر آن عمل نمایم بعده آن نامه
بدست عیار مار یاری سبزی فروش داده بجانب مروان روانه ساخت اما راوی میگوید که وقتی
جنید کامگار در بند نصر سیار افتاد خوارجیان هرچند کردند که آن شتر را بگیرند بدست ایشان نیامد
و آن شتر چند خوارجی را کشته بدر رفت و شروین نام شتر اکی خوارجی بود بر آن شتر عاشق شده
همراه هفت تن خوارجی پی آن شتر را گرفته روان شد تا یک فرسنگ راه رفتند چون شتر جایی
بایستاد دم خود را راست کرده و شروین کمند را گرفته نزدیک آن شتر رسید خواست که کمند را
در گلوی شتر اندازد شتر جست کرده او را گرفته چنان موت کرد که سر آن خوارجی را از تن جدا
ساخت و آن هفت کس خواستند که بگریزند آن شتر آمده هر هفت خوارجی را بضرب لگد ها کشت
و باز بدر رفت یک پاس شب گذشته بود که آن شتر بقلعه سرحن درآمد بر دروازه حویلی علی کامگار
سرحنی آمده استاده شد و آواز میکرد علی کامگار آواز شتر را شناخته بیرون آمد دید که شتر بسیار
زخمها دارد بعده شتر را گرفته اندرون حویلی آورد و گفت یا امیر ابومسلم اینک شتر برادر من
آمده است و برادرم شاید چیزی واقعه بر سر او روی داده است اما شاگردان عموق رونده
یکی عقول شتر لب و دیگری منهده تیز رفتار ایشان آهسته آهسته در پس شتر آمده دیدند که آن شتر
در حویلی علی کامگار رفت ایشان بعد از ساعت آمده بر دروازه استاده شدند و آواز کردند
علی کامگار او از ایشان شناخته بیرون آمده گفت خیر باشد برای چه آمده اید ایشان گفتند راست
گو این شتر از کی آمده است و این خبر مالک بن عنظر شنیده شما را طلب نموده است همراه ما
باید علی کامگار گفت ای یاران مالک بن عنظر خود خبر ندارد و من هر سال خدمتگاری شما

میکردم ولی بسیار مدت شده است که من خدمت شما را بجای نیاورده ام شما اندک استاده شوید من
رفته برای شما هزار دینار می آرم ایشان راضی شدند علی کامکار این سخن بایشان گفته اندرون
حویلی خود آمد امیر ابو مسلم علی کامکار را نزدیک خود طلب نموده پرسید که شما با که گفتگو میکردید
علی کامکار حقیقت شاگردان برق رونده را پیش امیر ابو مسلم بیان نمود امیر ابو مسلم گفت او شان را
اندرون حویلی طلب نماید و بگوید که اندرون خانه آمده زر را بگیرند بعده علی کامکار بیرون آمده گفت
ای یاران هزار دینار نظر شما دارم اگر اندرون حویلی بیایید این زر شمرده بگیرید من میترسیم که مبادا کسی دیگر
ازین مذکور واقف شود بعده ایشان اندرون حویلی در آمدند علی کامکار در حویلی را محکم بربست چون
نظر ایشان بر امیر ابو مسلم افتاد بیک نظر امیر ابو مسلم را شناختند و بر جانب امیر ابو مسلم دویدند
امیر ابو مسلم هر دو را کشته در میان چاه انداخت خاطر خود از ایشان جمع کرده نشست و
دید که شتر بسیار زحمتها دارد امیر ابو مسلم معلوم کرد که آن محبان در بند افتادند غمگین شده در خواب
رفت بشارت امیر المومنین و امام المتقین حضرت مرتضی کرم الله وجهه یافت که ای فرزند
امیر عبد الرحمان یاران تو در قید افتاده اند و خلاصی او شان در دست تست اما اول رفته زیارت
امام حسین رضی الله عنه کرده بجانب مرو شاه جهان روانه شو نیم شب بود که امیر ابو مسلم لرزنده
از خواب بیدار شد و این حقیقت را پیش علی کامکار و یاران بیان نموده بعده از ایشان رخصت
گرفته ابو العطار و ابو الحسن را همراه گرفته بجانب کربلا روان شدند اما دران شب
تاریک راه را گم کرده بجانب دامغان افتادند چون روز روشن دیدند که قلعه دامغان
نمودار گردید خواستند که بقلعه دامغان درآیند جوانی تازه رو نزدیک ایشان آمده پرسید
که ای صاحب از کجا می آیید امیر ابو مسلم گفت از جانب خراسان می آییم آن جوان گفت
صورت شما بصورت سردار نوییسنده ملک بملک فرستاده است مبادا کسی شما را دیده آزار
رساند خوب نیست بهتر است که در خانه فقیر بیایید ابو العطا گفت یا امیر ابو مسلم
این جوان علی ارد شیر دامغانی نظر کرده امیر المومنین حضرت مرتضی علیست بعده دست

امیر ابو مسلم را کوفته بخانه آورد و مهمانی خوب کرد اما که در خانه علی اردشیر دامغانی
صندوقی بود که او را در چادر سیاه پوشیده بود هر گاه نظر او بران صندوق می افتاد و آب از دیده
روان می شد امیر ابو مسلم پرسید که ای علی اردشیر بجانب این صندوق دیده چرا گریه میکنی علی آرد
شیر گفت چگویم مرا دردلیست آن دردی که در گفتن نمی آید برونم سینت آرامی
بنشب خفتن نمی آید ندربائی فراق او بخاطر بنند موجی دری از دیده میریزم که در سفتن
نمی آید بعده علی آردشیر دامغانی گفت یا امیر ابو مسلم درین صندوق تن پدر منست و آن مرد بسیار
دولتمند بود با نصد غلام بها در پیش او بودند از جانب مازندران بجانب دامغان می آید و از ینجا چهل
کروه یک کوهیست دران کوه دزدیست که او را محلحل کرد سالوس میگویند چون دزد آنجا رسید
آن دزد آمده جنگ کرد همه غلامان بعد پدرم در جنگ کشته گردیدند و یک غلام که وفادار نام داشت
او تن پدر من آورد او نیز بسیار زخمدار بود او هم بمرد و محلحل کرد سالوس سر پدر مرا کاسه شراب
ساخته خود دران شراب میخورد من ازین درد می نالم امیر ابو مسلم گفت اگر جای او را بمن بنماید
امیدوارم که رفته کار او را بسازم و آن کاسه سر پدر تو بیارم علی اردشیر گفت دوین سنت
همراه خمار رفته نشان آن کبیر بد اختر می دهم آن روز امیر ابو مسلم در خانه علی اردشیر دامغانی
بودند چون شب شد امیر ابو مسلم و ابو العطا و ابو الحسن و علی اردشیر از قلعه دامغان
بدر آمدند و بجانب کوه سالوس روان شدند آنشب و روز راه سیر فتند غروب آفتاب بعد گراز
مفاصله چهار فرسنگ آن کوه نمایان گردید چنانچه شاعری در تعریف آن میفرماید
بود کوهی و بو العجب کوهی کان دردی و کوه اندوهی تیغ بر فرق مهر و ماه زده
سنگ بر شیشه سپهر زده دل سختش بعاشقان در جنگ از بی جنگ دامنش بر سنگ تیغ او
بس که خلق را کشته شده از کشته کرد او پشته در بهار آنکه سیل گلگون کرد سیل آن آب چشم
پر خون کرد ناله بر خواستی ز هر سنگی رفتی آن ناله تا بفرسنگی قله کوه چشمه سار شدی
دامن دشت لاله زار شدی هر که از هجر یار نالیدی کوه ز آن ناله زار نالیدی اما وقت

نیمشب بود که یاران و امیر ابو مسلم در زیر قلعه سالوس رسیدند و امیر ابو مسلم کمند انداخته بالای
آن قلعه آمده اشتفلک عیاری زد هر سه یاران بالای آن قلعه آمده کمند را اندرون قلعه انداخته
پایین آمدند در آنجا رسیدند که سالوس محلل کرد بود دیدند که آن خوارجی در خوابست و سنگی
بوزن بیست و یکمن بر سینه بر کینه او بود بمثل نفیر آواز خواب او می آمد بعده امیر ابو مسلم در برابر
خوابگاه او آمده در دل خود فکر کرد که اگر این خوارجی را در خواب بکشم خوب نیست لی باید که اول
این را بیدار سازم امیر ابو مسلم نعره زد که ای کبر چه خوابیده بیدار شو آنک حریف تو رسیده ام
آن خوارجی آواز امیر ابو مسلم شنیده بیدار شد دید که سیاه پوستی تبر در دست گرفته استاده است
سنگی که بر سینه داشت او را برداشته بر امیر ابو مسلم زد آن حجم شده آن سنگ را رد کرد بد
و برابر پیش آمده محلل کرد سالوسی هیکل آهنی در گردن داشت آنرا گرفته پیش خود کشید و از کمربند
گرفته چنان قوت کرد که برداشته بر زمین زدند بعده آمده بر سینه او نشست و گفت
گردهٔ خویش بسر رسید در پیش   ای حرامی مشو خیال اندیش   بیا مسلمان شو که خدای هجده هزار
عالم یکیست و رسول او محمد الرسول الله بر حق و [illegible] کبار محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
بر حق اند چنانچه بزرگی گفته است [illegible] علی
دو در دریای حیاتست   شا اگر یکتای چشم خود بین و به بین   کاین [illegible] زینت معشوق حلات
اما آن خوارجی دین نپذیرا شد امیر ابو مسلم در غضب شده سر او را از تن بکندیدند و چهار پایه
تخت آن خوارجی شیرها از طلا ساخته بودند و چهل خانه پر از زر بود بعده آن چهار شیر طلا و یک
لشتاره زر را گرفته و کاسه سر بدر علی اردشیر همراه کرده روان شدند بعد از سه روز بقلعه
دامغان رسیدند چون داخل خانه علی اردشیر شدند امیر ابو مسلم گفت این دو شیر و این لشتاره زر
ملک شماست و این دو شیر دیگر بطریق امانت نگاه دارید هر وقتی کسی بجذبست بشما آمده دعای
مرا برساند و انگشت راست شما بگیرد این دو شیر را حواله او خواهید نمود علی اردشیر این
سخن را قبول کرد و آن شب امیر ابو مسلم در خانه علی اردشیر دامغانی بودند علی الصباح امیر ابو مسلم

وابو العطار وابو الحسن رخصت کرفته جانب قلعه نیشابور روان شدند چون برابر قلعه نیشابور
رسیدند امیر ابو مسلم کفت ای یاران درین شهر آشنا دارید یا نه ابو العطار کفت درین قلعه یک
محبیست کاورا خواجه ماهان مشتری زر میکویند شما درین مسجد قرار کیرید تا من رفته اورا خبر میکنم
بعده ابو العطار برابر خانه خواجه مشتری مذکور آمده آواز دستک کرد خواجه ماهان مشتری زر آواز
شنیده از خانه خود بیرون آمده بپرسید که شما چه کسید و برای چه آمده اید ابو العطار کفت
مرد مسلمانیم و دوستدار [illegible] احمد مختار علیه السلام هستیم و از جانب خراسان می آییم
و درین شهر آشنا نداریم اکر شما در خانه خود جای دهید امشب درینجا بکذرانیم و علی الصباح خواهیم
رفت خواجه ماهان مشتری زر کفت هیچکس مانع نیست بیایید بعده خواجه ماهان مشتری زر
همراه ابو العطا بر در آن مسجد در آمد و امیر ابو مسلم را مجرا کرده دست ایشان کرفته بخانه خود آورد
و بپرسید چه نام دارید ابو العطا کفت نام ایشان امیر عبد الرحمان و کنیتش امیر ابو مسلم است
خواجه این سخن شنیده بسیار خوش وقت کردید چون جهان از بهره خواجه ماهان مشتری زر بیرون
بیرون آمده امیر ابو مسلم را مجرای کردند و آن شب مجلس کردند چون روز شد امیر ابو مسلم از خانه خواجه
بیرون آمده بسیر بازار رفتند ناکاه در برابر دوکان منجمی رسیدند که منجم نشسته و کرد بر کردش مردمان
استاده اند امیر ابو مسلم در آنجا استاده شدند اول تماشای آن مردم را بدیدند بعد از ان آمده
پیش آن منجم نشستند و قرعه در دست کرفته در دل خود نیت کرده آن قرعه را بر تخته انداخت
کامل منجم کفت ای جوان چند روز طالع تو در خانه ضعف است بعد از چند روز طالع تو در خانه
نیک خواهد آمد آن زمان تو در خوان زر نان خواهی خورد و در سایه فولاد نشینی امیر ابو مسلم
یک دینار سرخ باو داد بعده بخانه خواجه ماهان مشتری زر آمده قرار کرفت   سه روز امیر
ابو مسلم در خانه ایشان بود در روز چهارم از خواجه رخصت خواست خواجه کفت یا امیر ابو مسلم
صورت شما را مروان هشام و نصر سیار بر کاغذها نویسنده ملک بملک فرستاده است
می ترسیم مبادا ازین شهر شما را بشناسند پس بهتر آنست که این شتر خود را درینجا کذاشته و لباس

دیگر ساخته برابید امیر ابومسلم گفت خواجه ما هان بشتری زر قبول نمود و بنر را گذاشته و لباس دیگر کرده
و خنجر خواجه مذکور در کمر خود استوار کرده از قلعه نیشابور برآمده روان شد ابو العطا و ابو الحسن
نیز همراه بودند بعد از چند روز باصفاهان آمدند برابر اسفاهان مرغزاری بود در آن مرغزار پیر مردی
نشسته بود ایشان آمده در آنجا قرار گرفتند امیر ابومسلم را آن پیر مرد گفت این دروازه اسفاهان
که روبرو مینماید از این راه نخواهید رفت آن دروازه که جانب قلعه مغربست همون دروازه
داخل خواهی شد چون امیر ابومسلم برخواست در عقب نگاه کرد باز آن پیر مرد را ندید
که فضل و فضیل نیز همراه امیر ابومسلم بودند چون امیر ابومسلم با ابو العطا در سخنها بودند گفته
پیر مرد فراموش شد از همون دروازه داخل شدند مسجدی بود درون آمده قرار گرفتند بعده امیر
ابومسلم روبجانب فضل و فضیل سمرقندی کرد و گفت از برای یاران طعام بیارید بعده ایشان برخواسته
ببازار اسفاهان در آمدند دیدند که یک آش پز نام امیر المومنین حضرت علی را نوشته بر پیشانی
نهاده است فضل گفت ای برادر فضیل معلوم میشود که این آش پز دوستدار امیر المومنین حضرت
علیست بیا طعام را از همین بگیریم ایشان آمده چند تنکه سیاه بدست او دادند و گفتند که ای یار
عزیز بدوستی آن نام که بر پیشانی داری طعامی خوب خواهی داد و الخوارجی بالکار نام را از برای
مکر بر پیشانی نهاده بود بخندید و گفت ای ابوترابیان شما چه خیال کرده اید این سخن گفته کارد را
گرفته از دوکان جست کرده برابر فضل سمرقندی رسید خواست که کارد بر او زند فضل پیش دستی
کرده آن کارد از دستش کشیده چنان بر سینه اش زد که از جانب پشت او بدر رفت چون
مردم بازار آنحال را بدیدند از دوکانها فرود آمده در جنگ شدند عوام غلغله بلند شد این خبر
شحنه شهر اسفهان رسید که او را احمد بن تارک میگفتندی با پانصد کس رسید دید که دو کس در پی
جنگ اند و قریب به هفتاد کس را کشته اند بعده حکم کرد که هان بگیرید و ایشان را زنده بگذارید
اما احمد بن تارک تیری بر پشت فضل چنان زد که از پشتش بدر رفت و چند زخمها بیشتر
خورده بود بر زمین افتاد و جان بحق تسلیم کرد فضل احوال برادر خود را دیده برابر احمد بن

تارک آمده شمشیرش بر پشت تبر زد کرده چنان تبر بر حمایل او زد که مانند خیار تر قلم گردید آخر الامر همه
خوارجیان هجوم کرده بودند که سرهنگ اوسیجع بن اشجع شامی رسید کاو را مجکر کمند انداز می
گویند او کمین کرده کمند در گلوی فضل انداخت چون بدست خوارجیان گرفتار شد او را پیش
اوسیجع بن اشجع شامی آوردند مجکر کمند انداز حقیقت گشتن مردم بازار و گشتن تارک را بیان نمود
و گفت من میدانم که این ابوتراب است البته چند کس دیگر همراه ایشان خواهند بود می باید که این را
بپرسید مجکر کمند انداز پرسید که نام راست بگوئید دیگر همراهان شما کجا اند فضل سمرقندی گفت
من مسافرم هیچ همراه نداریم بعده اوسیجع بن اشجع شامی حکم کرد که این را و جسدی که همراه این
بود بردار کشید اما امیر ابومسلم لرزیده از خواب بیدار شد و گفت ای ابوالعطا در خواب
دیده ام که چیزی واقع بر سر فضل و فضیل سمرقندی روی داد و بسیار دیر شده که او شان نیامد
بهتر آنست که رفته خبر او شان بگیریم بعده ایشان برخواسته برابر بازار رسیده دیدند که جا خلقی
بسیار انبوه است آمده نگاه کردند فضل و فضیل سمرقندی را بردار دیدند امیر ابومسلم در غم ایشان
نهانی میگریست و از آنجا درگذشته برابر دوکان شربت فروشی رسیدند که او را آبان بن سعید
می گفتندی چون نظر او بر امیر ابومسلم افتاد حیران جمال ایشان شد خاطر نقاشش از تصویر
حسنش جمع بود چون زلف او رسید آخر پریشانی کشید دانست که بر چهره این جوان
اثر و آثار الصاحب خروج مینماید چون نظر امیر ابومسلم بروی افتاد آبان بن سعید فجرا کرد و گفت
بیایید بیا بیا که دل و جان من فدای تو باد سری که بر تن من هست خاک پای تو باد و
بنشینید بعده امیر ابومسلم و ابوالعطا و ابوالحسن آمده بر دوکان او نشستند اول طعام آورده بنظر
ایشان گذرانید چون طعام خورده فارغ شدند آبان بن سعید گفت چه نام دارید امیر ابومسلم تمام
حقیقت را بیان نمود بعده ابان بن سعید گفت یا صاحب الدعوه بهتر آنست که از اینجا بیرون
روید مبادا کسی شما را بشناسد برای این بخدمت میگویم درین گفتگو بودند که مجکر
کمند انداز برابر آن دوکان رسیده بیک نظر امیر ابومسلم را بشناخت و برگشته پیش اوسیجع

بن اشجع شامی آمده لشکر همراه گرفته روان شد اما ابان بن سعید گفت با صاحب مجگر کمند
انداز شمار اشناخته برای آن لشکر رفته است مناسب است که شما از بیجا بدر روید بعده امیر ابو
مسلم از پیش دوکان او بدر رفتند ابو العطاء و ابو الحسن در انوقت از امیر ابو مسلم جدا شده نیز
بدر رفتند غروب آفتاب بود که امیر ابو مسلم برابر دوکان بقالی رسیده او شناخت و گفت همین
بقال است که مادر مار انگشتی زده بود این سخن امیر ابو مسلم را یاد آمد با خود گفت قابو یافته
امشب این را بکشم آن ساعت برفت در مسجدی قرار گرفت چون وقت نیم شب شد
از مسجد بیرون آمده برابر دوکان آن بقال رسید و آن بقال را بیدار کرد چون او چشم خود را
باز کرد سیاه پوشی را دید که بر سر استاده است پرسید که کیستی امیر ابو مسلم گفت من پسر
همان عورتم که با دشناه حجاج پیش در چشم او کشیده بود تو او را انگشت زده بودی و اکنون
آمده ام که ترا انگشت بزنم بقال خواست که فریاد کند امیر ابو مسلم چنان مشت بر پیشانی او
زد که مغزش پاش پاش گردیده جان بمالکان جهنم سپرد بعده از آنجا درگذشته برابر آن دارها
آمد سی کس پاسبانان آن دارها بودند امیر ابو مسلم همه را کشته وحید فضل و فضیل تمر قیدی
را گرفته در شتاره پیچیده برابر دروازه قلعه رسید کمند انداخته بالای آن قلعه آمده فرود آمد
در قبرستانی رسید همراه خنجر قبر طیار ساخته ایشان را دفن کرد و از غم ایشان زار زار میگریست
تا حدی که بی تاب شد و تب لرزه نیز بر ایشان غلبه کرد و خبر از احوال خود نداشت شد ابو
العطا و ابو الحسن وقت نیم شب کمند انداخته بالای قصر او مسیح بن اشجع شامی آمدند چون
برابر خوابگاه او رسیدند او بیدار بود شور کرد که این دزدان را بگیرید ابو العطا و ابو الحسن
این احوال را دیده از محل فرود آمدند و چند کس را کشته بدر رفتند چون شب گذشت علی الصباح
او مسیح بن اشجع شامی آمده بر تخت نشست مجگر کمند انداز را طلب نموده گفت که تو رفته
آن دزدان را زود پیدا کن بعده مجگر کمند انداز با چهل پیاده در تلاش ابو العطاء و ابو الحسن شد
آمده دید که ایشان در چار سو چوک استاده اند بعده شاگرد خود را گفت که رفته این خبر بجا

را با مردم بده چون برابر آن دو قلندر رسید این چیزی که بیهوشی دارد باوشان بده تا بیهوش
شوند بعده آن شاگرد مجکر همچنان کرد چون بیهوشی بر ایشان غلبه کرد مجکر با چهل کس آمده
در پی جنگ شد ابو العطا و ابو الحسن نیز جنگ میکردند ده کس را کشته بیهوش گردیدند بعده
ایشان را گرفته پیش اوسیع بن اسنجع شامی آوردند آن شامی نابکار حکم کرد که امشب نگاهدارید
علی الصباح خواهم کشت چون شب گذشت وقت صبح ایشان را پیش اوسیع آوردند بعده
حکم قتل فرمود اما دران وقت خواجه نصر ابن مظفر بازرگان آمده ملازمت کرد گفت ایشان
خویشان منند و این پسران خواجه فتح الدین هستند پدر ایشان در راه مازندران کشته گردید
و مال ایشان را دزدان تاراج کرده بردند و ایشان فقیر شده بودند اوسیع شامی گفت برای خاطر
شما ایشان را خلاص کردیم بعده ایشان از آنجا بجانب کوفه روان شدند چون نزدیک دروازه
کوفه رسیدند دیدند که قلندری خارجی در میان بازار استاده بدشنام امیر المومنین حضرت
علی ناسزا میگوید ایشان غصه خورده برابر آن قلندر آمده گفتند که ای لعین برگشته دین ترا
شرم نمی آید که بدشنام ابو تراب ناسزا میگویی قلندر گفت شما ایچنین که پرستش میکنید مگر ابو
ترابی هستید ابو العطا گفت هزار جان گرامی بدوستی ابو تراب فدا باد آن قلندر کارد برآورده
بجانب ابو العطا دوید ابو العطا همون کارد از دستش گرفته چنان بر سینه او زد که از پشتش
درگذشت و بر زمین افتاده جان بمالکان جهنم سپرد اما مردم بازار ابو ترابی ایشان را قرار داده
در پی جنگ شدند ایشان قریب هفتاد کس را کشته بودند که درین اثنا عیار عتبه شامی
که او را سرطان خاره سنگی میگفتند همراه چهل شاگرد آمده پرسید که این چه شور است مردم
شهر گفتند که دو کس ابو ترابی قلندری کشته اند مردم بازار اوشان را گرد گرفته بودند و قریب هفتاد
کس را کشته اند و در پی جنگ اند بعده سرطان خاره سنگی با سرهنگان خود آمده جنگ کرد و ابو
العطا و ابو الحسن عاقبت گرفتار شدند و ایشان را گرفته پیش عتبه شامی آوردند و سرطان خاره
سنگی حقیقت ایشان را پیش عتبه شامی بیان نمود بعده عتبه شامی از ایشان پرسید که این چه

گردید ابو العطا گفت چیزی از من طلب کرد من ندادم مرا دشنام داد من این را کشتم و مردم شهر
بسیار وقصد کشتن من کرده بودند من نیز چند کس را کشته گرفتار گردیدم شما الحال مرا بکشید سر طاق چاره
نکنم گفت من این ها را نشناخته ام یکی ابو العطا و دیگری ابو الحسن نام دارد این غلغله در سر حسن و
بیت بو ایشان کرده بودند و آن ابو تراب که امیر ابو مسلم نام دارد همراه ایشان است پس از ایشان
بپرسید تا نشان ابو مسلم دهند بعده هر چند پرسیدند ایشان اقرار نکردند آخر الامر ایشان را
در زندان کوفه بند کردند امیر ابو مسلم که در قبرستان بیمار افتاده بود دو شبانه
روز بر سر ایشان گذشت روز سیوم دو عورت در آن قبرستان آمدند نان و حلوا بخش میکردند
چون برابر امیر ابو مسلم آمدند دیدند که جوانی در میان قبرستان افتاده است یکی زن چون دید آن امیر
ابو مسلم را دید بخبر از ایشان او روان شد آمده نزدیک امیر ابو مسلم نشست و سر امیر ابو مسلم را در
کنار خود نهاد و دو دختر آن زن در پای امیر ابو مسلم را می مالید امیر ابو مسلم چشم خود را باز کرد و
باز پوشید اما آن زن بگریست و گفت ای فرزند چشم خود را باز کن امیر ابو مسلم باز چشم
را باز کرد دید که یک عورت سر مرا در کنار نهاده و یکی پای مرا گرفته نشسته است امیر ابو
مسلم خواست که سر از زانوی او بردارد آن زن گفت ملاحظه مکن تو فرزند منی راست گو چه
نام داری گفت عبد الرحمان نام دارم آن زن گفت چیزی طعام میخوری امیر گفت مرا آرزوی
آش است بعده بگفتن رفته آش را طیار کرده آورد امیر ابو مسلم آنرا تناول کرد و در باب
ایشان دعا کرد ایشان گفتند وقت شب ترا بخانه خود می برم هر وقتی که تندرست شوی
هر جا که خواهی برو امیر ابو مسلم گفت ای والده راست گو چه نام داری گفت من زن قیس
بن عامرم و این دو دختر من است میمونه نام دارد امیر ابو مسلم چون این سخن بشنید بسیار
خوشوقت شد بعده ایشان رخصت گرفته روان شدند و گفتند وقت شب آمده شما
بخانه خود خواهیم برد این سخن گفته بجانب خانه خود رفتند اما امیر ابو مسلم را باز خواب آمد
بعد از دو ساعت یک شتر سواری پیدا شد چون برابر آن قبرستان رسید نزدیک قبر آمده از شتر

فرود آمده پنج آیت قران خواند چون از فاتحه فارغ شد دید که یک نوجوان در میان قبرستان
افتاده است نزدیک آمده گفت ای بنده خدا برخیز اینک طعام حاضر است بخور امیر ابومسلم
بیدار شده نشست و گفت چیزی اشتها ندارم اما آن شتر سوار روی امیر ابومسلم را دیده در
گریه در آمد و گفت ای جوان بحق الخدایی که ترا جان داده است راست گو چه نام داری و نسب
کیستی امیر ابومسلم گفت عبدالرحمان و نام پدرم اسد بن جنید بود که او درین شهر کشته شد و در
ین شهر در چشم مادرم حجاج میل کشیده بود آن شتر سوار این سخن شنیده زار زار بگریست و
گفت ای فرزند تو برادرزاده منی و مرا عمران بن جنید میگویند بعده امیر ابومسلم را در بر گرفت
و گفت من عم توام   که عمران بن جنید آن شب بشارت امیرالمومنین و امام المتقین
حضرت مرتضی علی یافته بود که امیر ابومسلم در قبرستان اصفاهان بیمار افتاده است تو رفته
خبر او را بگیر همون ساعت بر شتر سوار شده آمده بود و گفت ای امیر عبدالرحمان این
قبر برادر منست و این قبر قیس بن عامر است   امیر ابومسلم را سوار ساخته سمت
ملک بصره روان شد بعد از چند روز بملک بصره آمدند چون امیر ابومسلم شفا یافت روزی بسیر
بازار بصره آمده بودند که ناگاه غلغله شد و مردم بسیار غلو کرده بودند می آمدند چون نزدیک آن
غلو رسیدند دید که مردی نورانی را گرفته می برند امیر ابومسلم از یکی پرسید او گفت این مرد
ابوترابی است و نام این امام یحیی بن زید است در بیخ این مرد خروج برپا کرده بود چون گرفتار
کردید این را در قید نگاه داشته اند اکنون حکم مروان آمده است امروز این را می کشند آخر الامر
امام یحیی زید را در میان چارسو چوک شهر آورده نشاندند و ابراهیم خذیمه پسر مختار اعلای جلبی
که حاکم بصره بود حکم کرد که امام یحیی زید را شهید کردند اما امیر ابومسلم را عمران بن جنید بخانه آورد
چون وقت شب شد امیر ابومسلم برخواست برای اینکه اگر جسد امام یحیی زید بدست آید
آورده دفن کنم چون نزدیک چارسو چوک رسید دید که پاسبانان در خواب اند اما دو سگ نگاه
بانی آن جسد بودند قصد امیر ابومسلم کردند از آن ملاحظه آن سگان کرده جانب گوشه آمده

قرار گرفته استاده شد خود متفکر شده در خواب شد دید که یک مرد بزرگ آمده بشارت داد که شانه
مرا برده در پیش آن سگان بینداز چون امیر ابومسلم بیدار شد آن شانه را گرفته آورده و
پیش آن سگان انداخت آن سگان آمده بوی آن شانه کرده هر دو سگان رو بجانب آسمان
کرده بدر رفتند و امیر ابومسلم آمده باز آن شانه را در بر کرد و نزدیک آن جسد آمده و آن را در
پشتاره کرده روان شد و در قبرستان برده دفن کرد چون روز شد پیش عمران جنید آمده
این حقیقت را معلوم کرد عمران بن جنید امیر ابومسلم را بسیار آفرین کرد

که در خانه عمران بن جنید کنیزکی صاحب جمال بود بر امیر ابومسلم عاشق شد یک شب امیر ابومسلم در
حجره عمران خوابیده بود و آن کنیزک در خوابگاه امیر ابومسلم در آمد دید که امیر ابومسلم در خواب است آمده
در پیش امیر ابومسلم در خواب شد امیر ابومسلم از خواب بیدار شد دید که کنیزکی عمران بن جنید در
پس من در خواب است امیر ابومسلم در غضب شد و گفت برای چه آمده گفت برای خدمت شما
آمده ام امیر ابومسلم گفت برو مرا خدمت تو بکار نمی آید بعده آن کنیزک این سخن از امیر ابومسلم
شنیده پشیمان شده برفت باز شب دیگر آمده در پی خدمت امیر ابومسلم شد آن بار در
غضب شد و یک طپانچه بروی آن کنیزک زد که دو دندان او شکسته گردید آن کنیزک در گریه
شده پیش عمران بن جنید آمده گفت اینک برادرزاده تو دندان مرا شکسته است خواجه عمران
گفت برای چه کنیزک گفت میخواست که بد فعل کند من راضی نشدم برای این یک طپانچه بر من
زد که دو دندان من شکسته شد عمران گفت خوب کرد بعد ازان امیر ابومسلم را طلب نموده
گفت که این کنیزک را چرا زده اید امیر ابومسلم گفت این کنیزک هر روز آمده مرا تنگ ساخت
از برای این زده ام عمران گفت بسیار خوب کردید من این کنیزک را بشما بخشیدم هر چه دانید
بکنید امیر ابومسلم گفت من این هرگز نگاه هم نمیدارم و نمی کشم عمران بن جنید گفت خوب هر چه
رضای شما اما برای خاطر من این را نگاه دارید امیر ابومسلم برای خاطر عمران او را قبول کرد اما روزی
امیر ابومسلم بسیار متفکر نشسته بود که عمران بن جنید گفت یا صاحب امروز شما را بسیار متفکری

ببینم امیر ابومسلم گفت یا عم بزرگوار ما را بشارت امیر المومنین مرتضی علی این چنین شده است
که تو بکربلا رفته طواف امام حسین رضی الله عنه کرده بعده هر جا که روی کار تو بالا خواهد شد
و من برای محبان نیز حیرانم که اوشان در بند نصر سیار امیر خراسان هستند عمران بن جنید گفت
ای فرزند راست گو که در بر و شاه جهان چندین کارها تو کرده امیر ابومسلم گفت بلی عمران بن جنید
نیز در باب ایشان دعا کرد   دو اسب عراقی و چند همیانی زر و چند سر پا برای پوشش
و آن کنیزک که با میرزاده بود رخصت نمود و امیر ابومسلم روان شد بعد از چند روز بکنار شط
بغداد فرود آمد روز دیگر از کاروان سرا بیرون آمده دید که دو کس خوارجی صورت امیر ابومسلم
را بر دست دارند امیر ابومسلم نیز سر راه ایشان گرفته استاده شد چون ایشان در برابر
امیر ابومسلم رسیدند یکنظر امیر ابومسلم را شناختند خواستند که امیر ابومسلم را بگیرند اما امیر ابومسلم
بضرب خنجر خواجه ماهان مشتری کار زر آن هر دو خوارج را بکشتند و دو سه پاسبان که بر دروازه
کاروان سرا نشسته بودند این مذکور را دیده فریاد بر آوردند که ای مردمان کاروان سرا آیند
که یک شخصی از سرای بیرون آمده دو کس را کشته است می خواهد که برود بعده مردم که در پس امیر
ابومسلم بودند در پس امیر ابومسلم روان شدند یک تیرانداز در پس امیر ابومسلم رفته باشند
که از قضا حق سبحانه یک شیر زخمی روبروی امیر ابومسلم پیدا شد و آن مردم که در پس امیر ابومسلم بودند
شیر را دیده گریختند و آن شیر بجانب امیر ابومسلم دویده هر دو دست خود را برای امیر ابومسلم زد ایشان
شکمی او زده بود امیر ابرداشته بر روی شیر نگاه کردند ضرب او را بسنگ گرفته بچنان خنجر
زد که هر دو پای آن شیر قلم کرد دیدند آن مردم که در پس امیر ابومسلم بودند دیدند که آن جوان شیر
را بکشت باز در پس امیر ابومسلم دویدند همون ساعت پسر عقیل اعظم بغدادی و سلسل
بغدادی قریب یکهزار سوار با بضد پیاده در رسیدند شیر را کشته دیده نگاه کردند که مردم شط
بغداد نوجوانی را گرد گرفته اند پرسیدند که این را برای چه گرد گرفته اند مردم شط بغداد فریاد کردند
و گفتند یا امیرزاده این جوان دو کس مسافر را کشته بعده شیر شکار را کشته است و این گنه کار

پادشاه روان است بعده سلیسل از شنیدن این سخن در غضب شد و مردم خود را حکم کرد که
این را زنده نگذارید از چهار طرف امیر ابو مسلم را در غنه کرده جنگ میکردند یکپاس شب گذشته
بود که امیر ابو مسلم یکصد و هفتاد کس را کشته برابر سلیسل بغدادی آمد او تیغ بر امیر ابو مسلم
انداخت ایشان بند دست او را گرفته همون تیغ از دستش گرفته چنان بر حمایل سلیسل بغدادی
زد که مانند خیار تر قلم گردید اما امیر ابو مسلم از میان ایشان مانند باد یا برق بدر رفت از دروازه
دویم آمده داخل حجره خود شد علی الصباح لباس تغیر کرده از آن شط بجانب بغداد بدر رفت در بغداد
آمده بکاروان سرای برآمده در بازار جوهریان رسید و خانه خود را قفل زده آمده بودند و کنیزک را
بر در حجره نشسته از کاروان سرای برآمده چون ببازار جوهریان رسید از یکی پرسید که سردار
شما چه نام دارد گفتند خواجه ماهیار نام دارد اما روش او اینچنین بود هر مسافری که می آمد او
را بخانه برده دین و مذهب می پرسید دانست که این محب [illegible] یار نیست او را بسیار دلداری
نموده رخصت میکرد و اگر می دانست که خارجیست او را کشته در چاه می انداخت و پوشیده
می ساخت امیر ابو مسلم آمده بر دوکان او نشست و یکدانه مروارید بسیار قیمتی را بر آورده
بدست خواجه ماهیار داد او قیمتش انداخته باز بدست امیر ابو مسلم داد و حقیقت پرسید امیر ابو
مسلم گفت مرد مسافرم بعده امیر ابو مسلم را بخانه خود آورده جای نیک نشاند و از هر جانب
سخنها پرسید امیر ابو مسلم یکیک را جواب میداد بعده پرسید که این جوان بحق آن خدای که ترا
جان داده است امام اول و [illegible] را دوست میداری یا نه امیر ابو مسلم گفت هر که
یار احمد مختار علیه السلام را دوست ندارد بیشک کافر دوزخیست بعده ماهیار این سخن
شنیده بسیار خوشوقت گردیده گفت   بخدای که ذات پاک او از همه عیبها بریست
بر... راست گو چه نام داری گفت ابو عبد الرحمان و کنیت امیر ابو مسلم ماهیار گفت یا امیر
ابو مسلم من همون ماهیارم که بدوستی شما نصر سیار مرا در قید نگاه داشته بود و پسر مرا بحضور من
کشته اما من نشان شما را نداده ام آخر الامر مرا در قید نگاه داشته بود که خواجه محمد طاهر خجندی

وامیر سهلان اردویلی ما را خلاص کنانیند در این ملک آمده این چنین حیله کرده نشسته ام و یکی را از
جسدهای خوارجیان برکرده از ابوشیده جامه دوم را طیار کنانیده ام الحمد لله که بعلا رحمت شما مشرف
شدیم بعده جمیع جوانان دیگر از حجره ماهیار بیرون آمده بر قدم امیر ابومسلم افتادند امیر ابومسلم هر یکی را
در بر گرفت و دلاسا بسیار نمود سه روز امیر ابومسلم در خانه ماهیار بود جاسوس ماهیار آمده گفت
یک نوجوانی سلیسل بغدادی را کشته و مردم عقیل اعظم بغدادی تلاش او میکنند سه روز است که او پیدا
نمیشود ماهیار گفت اثر اکشته باشد امیر ابومسلم گفت از دست من کشته شده است و مردمان
شهر در طلب من هستند و میخواهم که از این شهر بدر روم بعده ایشان از ماهیار رخصت گرفته بکاروان
سرای آمد کنیزک خود را اندید برای اینکه وقتی که امیر ابومسلم بخانه ماهیار رفت کنیزان گیرد علی الصباح
یک قصابی که بر دروازه کاروان سرا گوشت میفروخت ناگاه چشمش بر کنیزک افتاد عاشق او
شد و کنیزک نیز بر آن قصاب عاشق گردید اشارت کرد بعده آن قصاب رفته یک پیرزنی را پیدا
کرده نزد آن کنیزک فرستاد آن پیرزن آمده گفت آن جوان قصاب بر تو عاشق شده است تو
چه میگویی و جواب میفرمایی آن کنیزک گفت من نیز طالب آن جوانم این سخن گفته برخواست
و سراپا بزاغافل ساخته در پس آن پیرزن روان شد چون در خانه آن قصاب در آمد او را گفت
اگر میخواهی که من در خانه تو باشم زود این زن را بکش بعده آن قصاب زهر در طعام انداخته او را
کشت و در خانه خود دفن کرد اما چون امیر ابومسلم آن کنیزک را ندید بسیار خوشوقت گردید و
در حجره را گشاده انچه نقد و جنس بود بر اسب بار کرده و بر اسب دیگر سوار شده روان گردید
نیم روز بر آمده بود که امیر ابومسلم بسیار تشنه گردید و این فرد را میخواند   جگر تشنگانیم و از زه
رسیده   ترحم علینا بماءٍ ترحم   ناگاه با مرد نظر امیر ابومسلم بر شبانی افتاد که رمه گوسفندان
می چرانید ان شبان اسب را تاخته برابر آن شبان آمده گفت که ای یار عزیز چیزی دوغ یا آب داری
گفت دارم اما چون نظر شبان بر امیر ابومسلم افتاد گفت ای جوان مثل تو خداوندی داشتم که در ملک
اصفهان شهید شد بدوستی خدا راست گو چه نام داری و پسر کیستی گفت عبدالرحمان نام دارم

و کنیت ابو مسلم است و نام پدر من اسد بن چندان شبان این سخن شنیده بر قدم امیر ابو مسلم
افتاد و گفت من غلام دیرینه شما ایم و فاروق نام دارم یک فرزندی خدا تعالی داده است
که نامش فرخ است بعده امیر ابو مسلم را بخانه خود آورد و فرزند او آمده بر قدم امیر افتاد امیر آن فرزند را
بسیار دلداری نمود و مهمانی امیر ابو مسلم کردند بعده امیر ابو مسلم از ایشان رخصت شده روان شد
بعد از چند روز بقلعه کوفه آمدند و در میان کاروان سرا جای گرفته ساعتی آرام گرفتند بعده متاع را
در حجره انداخته بسیر بازار آمده در اینجا رسید که چند درویش استاده بودند امیر ابو مسلم هر درویش را
از یک اشرفی کم نداد و آن هفت عیار نشسته بودند در دل خود فکر کردند که این تاجر زر بسیار دارد
پس می باید که جای این تحقیق نموده بیاییم چون امیر ابو مسلم روان شد اوشان نیز در پس امیر ابو مسلم
آمده آن حجره امیر ابو مسلم را تحقیق نموده در کمین گاه شدند نیم شب بود که امیر ابو مسلم برخاست
و در بازار اخبر کرده بیرون آمد و بجانب حمام روان شد اما هفت عیار که در پی امیر ابو مسلم بودند از آن
شش کس بجانب حجره رفتند و از عقب حجره شگافته آنچه مال و اسباب بود همه را گرفته بدر
بردند و یک کس در پی امیر ابو مسلم بود چون امیر ابو مسلم بحمام درآمد سر و بار را حواله حمامی کردند
و آن حمامی لنگ بر آورده به امیر ابو مسلم داد و پارچه امیر ابو مسلم را سنجیده نگاه داشت و امیر ابو
مسلم آماده غسل کردن مشغول شدند اما آن سرهنگ که در عقب ایشان آمده بود او نیز در حمام آمده
چند کاسه آب بر سر خود ریخت و دید که حریف بکار خود مشغول است آمده به حمامی گفت که
لباس مرا بیار گفت لباس شما کدام است گفت همون لباس که سنجیده نگاه داشته بودی حمامی
لباس امیر ابو مسلم را آورده بدست آن سرهنگ داده رخصت نمود او برفت اما امیر ابو مسلم
بعد از نماز پیش حمامی آمد و لباس خود را طلب کرد حمامی یک پیراهن کهنه و دستار چرکین بر آورد
گفت بگیرید امیر ابو مسلم گفت دیوانه شده این لباس من نیست حمامی دانست که غلط کردم بعده پارچه
تمام مردم را دیده پیش امیر ابو مسلم آمده گفت چنان لباس که تو میطلبی درین جا نیست پس صبر کن که
با همه مردم از حمام بر آیند بعد از آن لباس تو معلوم خواهد شد بعده امیر ابو مسلم صبر کرد تمام مردم از حمام

برآمدند حمامی گفت همین پیراهن کهنه و دستار چرکین ظاهر میشود و کسی دزد یار جیبهای شما را بدر برد
چگونم گناه من هست امیر ابومسلم خاموش شده برگشت و از کاروان سرای بر حجره خود رسید
در حجره وا کرد دید که از عقب حجره شکافته اند و تمام مال و اسباب را بدر برده اند امیر ابومسلم
حیران و متفکر ماند و سرایبان را طلب نموده گفت کسی آمده از عقب حجره من نقب زده تمام
مال و اسباب مرا برده است سرایبان گفت یا صاحب من چه دانم بیرون حجره قفل بود
خدا داند که این کار که کرده باشد بعده امیر ابومسلم خاموش شده گفت خوب دو اسپ
دارم ایشان را فروخته خرجی خود خواهم کرد روز برآمده بود که یک سوداگر همراه دو خدمت
کار برای خریدن اسپ آمده بود هر دو اسپ امیر ابومسلم را خریدند و هفتاد اشرفی قلب به
ابومسلم داده بدر رفت چون امیر ابومسلم آن اشرفی ها را پیش صراف آورد او گفت این همه
اشرفی ها قلب هستند بعده امیر ابومسلم در تلاش ایشان شد یکشبانه روز تلاش کرد ایشان را
نیافت بعد از آن آن اشرفی ها را در دریا انداخت و حیران و متفکر در بازار کوفه میگردید و از
کسی چیزی طلب نکرد بسیار گرسنه بود چرا که سه شبانه روز گذشته بودند ناگاه یک مرد پیر از اسپ
سوار آمده استاده شد و گفت امروز بسیار دیر آمده ام مزدوران بدست نمی آیند خواست که
برگردد امیر ابومسلم این سخن شنیده گفت ای بابا پیرمرد شما را چند مزدور در کارند آن اسپ
سوار گفت چهل مزدور در کار دارم امیر ابومسلم گفت اگر یک شخصی کار چهل مزدور کند چه خواهی
داد آن پیرمرد گفت مزدوری چهل مزدور را بو دهم آن پیرمرد عدنابیل بازپدر خانه مروان
هشام بن عبدالملک بود امیر ابومسلم را همراه گرفته بخانه آمد و اندرون حویلی آن باغ ساخته
بود بسیار عجایب امیر ابومسلم را اندرون باغ آورده استاده کرد و گفت ای جوان این
بلندی که در میان باغ است هموار کن امیر ابومسلم گفت من گرسنه ام اول برای من طعام
بیارید تا مرا قوت شود تا زمان این کار را بسرانجام رسانم بعده عدنابیل بازرفته طعامی پاکیزه
برای امیر ابومسلم آورد چون ایشان طعام خورده فارغ شدند بعد از آن گفت ای بابا بیلی که

الاتی دست و بازوی من را بسته بیارید تا کار بسرانجام برسانم بابا عدنا بیلباز رفته هفده بیل را پیش
امیر ابومسلم آورد و ایشان همه را شکست آخر الامر بابا عدنا بیلباز بیلی آورد که هجده من وزنش
بود از غلاف بیرون آورده چند مرتبه جانب هوا انداخته باز گرفت و گفت ای بابا شما بروید
و من بکار خود مشغول میشوم بعده عدنا بیلباز دروازه باغ را استوار ساخته بیرون آمده قرار
گرفت و امیر ابومسلم بر سر آن تل آمده بیل را بر خاک زده بر آسمان می تافت و بر اطراف و جوانب
میریخت نیم روز بر آمده بود که ایشان آن تل را برابر آن زمین ساخت و بیل دیگر که بر زمین
اصلی زد آن بیل بر سر سنگی رسید امیر ابومسلم دید که سنگی عظیم ظاهر گردید و چهار قلابه آهنی بر آن
ترتیب داده اند امیر ابومسلم قوت کرده آن سنگ را برداشت بعده دور انداخت و نگاه کرد
نقبی دید که ظاهر شد و زینه پایها هویدا گردید بعد از آن ایشان اندرون نقب رفته دیدند
که یکخانه ایست و بر در آن قفلی کلان زده اند و آن قفل از هفت جوش ترتیب ساخته بودند
امیر ابومسلم آن قفل را بضرب بیل شکسته دروازه آنخانه را واز کردند خواستند که اندرون در آیند
اژدری آتشین اندرون آن خانه بود او قصد ایشان کرد امیر ابومسلم بضرب بیل کار او را
ساخته چهار خم دید بر سر هر خم یک خشتی طلا بود و یکصندلی مرصع در میان آن خمها نهاده بودند
امیر ابومسلم آمده آن لوح را برداشت نگاه کردند که بر آن لوح نوشته اند که این خزانه یزدجرد
شهریار نبیره انوشیروان است یک سپر زمرد که خراج هفت اقلیم باشد بر صندلی دیگر است و
منجم امیر ابومسلم را گفته بود که آن خزانه و سپر نصیب امیر عبدالرحمان خواهد بود بعده امیر ابومسلم
آن سپر را گرفته بیرون آمد و بر کنار جوی بنشست و دسته بیل را بر زمین زده در سایه آن بیل
قرار گرفت و آن سپر را پیش نهاد عدنا بیلباز دو نان و چیزی طعام یکی برای امیر ابومسلم نگاه
داشته بود و ایشان آن نان و طعام را گرفته آورده بالای سپر زمین نهاد و بطعام خوردن
مشغول میشدند عدنا بیلباز دروازه باغ را گشاده اندرون باغ در آمد امیر ابومسلم را دید که طعام
می خورد نزدیک آمده بر قدم ایشان افتاد و گفت مبارک باد ای امیر عبدالرحمان کار تو بالا گرفت

امیر ابو مسلم برخواست و او را در بر گرفت و گفت ای بابا پی من برای بردوزی تو آمده ام و این سخن
تو از کجا میگویی عدنا گفت من پدرخوانده مروان هشام بن عبد الملک ام و من دیدم که این خوارجیان
بد شمنان ابوتراب ناسزا میگویند متفکر شده بخواب رفتم ببشارت امیر المومنین مرتضی علی کرم الله
وجهه یافتم که ما را گفته بودند که امیر ابو مسلم در خانه تو خواهند آمد نشان او همین است که در خوان طلا نان
میخورد و در سایه فولاد می نشیند پس باین وجه شما را یافته ام امیر ابو مسلم نیز قبول کرد و حقیقت
خود را بیان نمود بعده عدنا پیلباز اندرون خانه خود رفته یک خلعت خوب برای امیر ابو مسلم آورد
صاحب الدعوه آن خلعت را پوشیده بنشست چون غروب آفتاب شد برای درویشان چیزی گرفته
ببیرون بازار آمد و در دل خود گفت که متاع من همون هفت قلندر برده باشند چراکه طرز او شان مانند
سرهنگان بود چون امیر ابو مسلم خیرات پدر درویشان داده بمسجد کوفه آمد دید که آن قلندران در مسجد
کوفه نشسته اند باقی طعام که مانده بود امیر ابو مسلم آورده پیش ایشان نهاد آن قلندران طعام از دست
امیر ابو مسلم گرفته پیش خود نگاه داشتند و با یکدیگر اشارت میکردند که این همان جوانست که حجره این
را شگافته بودم و اندرون حمام پارچه این را آورده ام و هر دو اسپ به اشرفی های قلب خرید
نمودم الحال باز جایی رهزنی کرده بسیار زر آورده است امشب این را بکشیم و زنده نمیگذاریم امیر
ابو مسلم روش ایشان دیده تبسم کرد و گفت یکی بصورت شما دو اسپ ما را خریده و اشرفی های قلب
داده رفته است آن قلندر گفت من مرد قلندرم و پیش من اشرفی ها کجاست شاید کسی دیگر
باشد امیر ابو مسلم گفت فهمیده خواهد شد و باز تبسم کرده برگشت و ایشان نیز برخواستند و در پس
امیر ابو مسلم روان شدند چون امیر ابو مسلم برابر کوچه رسید آن قلندران آمده سر راه امیر ابو مسلم را گرفته
استاده شدند و گفتند ای نوجوان از تو یک سخن میپرسیم اگر راست بگویی امیر گفت بپرسید ایشان
گفتند که امام اول [illegible] را میدانی امیر این سخن از ایشان شنیده تبسم کرد و گفت در دل
شما چه رسیده است حجره ما را شگافته تمام متاع ما را برده اید و یک کس از میان شما در پس من
بحمام آمده پارچهای مرا برده و یک سوداگر شده آمده اشرفی های قلب داده هر دو اسب ما را برده است

دالحال پیش شما تمام متاع خواهم گرفت و اگر مذهب مرا می پرسید من دوستدار [illegible] یار احمد
مختارم و امام اول [illegible] حضرت امیر المومنین مرتضی علی را میدانم ایشان نیز تبسم کردند
و گفتند نام شما چیست گفت عبد الرحمان و کنیت امیر ابو مسلم و من در مرو شاه جهان چندین کارها
کرده ام و شما برای گرفتن من آمده اید پس بیائید تا بهادری شما دیده شود چون ایشان دانستند
که این مرد امیر ابو مسلم است بعده ایشان دست از خنجرها کداشته بر قدم امیر ابو مسلم افتادند و گفتند
بخدمت تو اگر بنده کرد تقصیری بکیر بر من و از هرچه کرده ام بکذر و نادانسته معذور دارید
این بی ادبی همراه شما کرده ام امیر گفت من گناه شما را می بخشم اما شما چه کسانید ایشان عرض کردند
که یا امیر ابو مسلم مایان شاگرد حید علی آبادی ایم بعده امیر ابو مسلم از ایشان پرسید که اکنون
پهلوان حید علی آبادی کجاست ایشان عرض کردند که امروز هجده سالست در زندان کوفه در
بند است امیر ابو مسلم گفت شما چنین عیار پیشه اید استاد خود را خلاص کردن نمی توانید ایشان
عرض کردند که یا صاحب الدعوه خلاصی پهلوان حید علی آبادی بدست شماست من هم چند مرتبه
فکر کرده بودم حید علی آبادی را خلاص کردن نتوانستیم شاید خلاصی حید در دست شما باشد امیر گفت
سبب بند افتادن حید علی آبادی چه بود ایشان عرض کردند وقتی که پهلوان حید از طرف هندوستان
از پیش برکون طاهر بلخی رخصت گرفته بجانب بلخ می آمد و لشکر بلخ را مدد او برساند چون بکوفه
رسید دید که یک خوارجی بدشمنان ابو تراب ناسزا میگوید پهلوان حید علی آبادی تاب نیاورد و آن
خوارج را کشت خوارجیان دیگر غلو کرده او را گرفتند و پیش حاکم شهر بردند حاکم گفت این را در بند
نگاه دارند اکنون هجده سال شده است که در بند است امیر ابو مسلم گفت شما خاطر خود را جمع
دارید یکمرتبه تلاش میکنم بعده ایشان عذر خواهی کرده آنچه مال و متاع امیر برده بودند آورده
بنظر امیر ابو مسلم گذرانیدند امیر ابو مسلم سر و پای و کارد علی اردشیر داغستانی و خنجر مابات
شتری یا زر گرفت باقی آنچه بود با وشان بخشید و همراه گرفته بخانه عدنا بیل باز آمدند امیر ابو
مسلم گفت الحال فکر شکستن زندان بکنید ایشان گفتند ازین حویلی یکصد و هفتاد قدم زندان

رابست اگر از اینجا نفت زده حیدر را اخلاص کرده بطرف خندق بدر روید این هم خوب فکر است
امیر ابو مسلم قبول کرد و بیل عذابیل باز را بدست گرفته نقب را کندیده بعد از هفت روز آن تن
نقب را پایین دروازه آوردند و امیر ابو مسلم بیرون از نقب آمده دید که پاسبانان در خواب اند
یکصد و هفتاد کس بودند بعده ایشان را کشته برابر دروازه آمدند خواستند که در زندان واز
کنند سیاه پوشی آمد امیر ابو مسلم را سلام کرد امیر ابو مسلم پرسید که چکسی گفت عبد الله روغن
گر میگویند و از بشارت امیر المومنین و امام المتقین حضرت علی کرم الله وجهه روغن زیتون
بخدمت شما آورده ام که بر بالای و پایین این دروازه بمالید تا صدا نه برآید این که در وقت
کشادن دروازه صدا یکفرسنگ میرود بعده امیر ابو مسلم آن روغن را همچنان کرده قفل را شکسته
دروازه را واز کرده خواست که اندرون در آید آوازی از غیب رسید که ای امیر ابو مسلم خبردار باش که
اندرون دروازه چاهی کنده اند چون امیر ابو مسلم نگاه کرد چاهی دید چنانچه بزرگی در تعریف آن چاه
میفرماید   چاه نه بلکه یک بلائی بود   در زمین رفته اژدهای بود   عمق آن چاه بود شش
فرسنگ   همچو گوری چهو تیره و تنگ   بعده امیر ابو مسلم حجت کرده از آن چاه بگذشت و پیشتر
یک سنگی بود که وزنش هفتاد من بود بعده آن سنگ را برداشته بر سر چاه گذاشت و پیشتر نگاه کرد
دید که ابو العطا و ابو الحسن در بند اند امیر ابو مسلم گفت ای یاران شما در اینجا بچه سبب در بند افتاده
اید ایشان گفتند یا امیر ابو مسلم وقت شب در قلعه اصفهان از شما جدا افتادیم چون بکوفه رسیدیم
یکی خوارجی بد تمنان ابو تراب نا سزا میگفت من او را کشته بودم و مردم بسیار آمده با من جنگ
کردند آخر الامر بدست ایشان گرفتار شدم ما را گرفته در زندان بند کرده اند بدین سبب گرفتار
شده ام بعده امیر ابو مسلم ایشان را اخلاص کرده پرسید که حیدر علی کجا دیگر را کی بند کرده اند گفتند
یا صاحب ما را خبر نیست چون امیر ابو مسلم پیشتر رفت دید که آسیا سنگی ظاهر گردید پس امیر ابو
مسلم آن سنگ را برداشته دور کرد چاهی دید کمند را انداخته اندرون چاه آمده دید که یک پیر مردی
با بند گران نشسته است آن پیر مرد گفت السلام علیکم یا امیر عبد الرحمان خوش آمدی ای امیر ابو مسلم

دیدیم

کفت علیکم السلام   امیر ابو مسلم پهلوان حیدر علی بادبی را از بند خلاص کرده از آن چاه بیرون
برآورد و سر نقب را پوشیده و دیوار برج را شکافته از طرف خندق کوفه بدر رفتند پهلوان
حیدر با شاکردان رخصت از امیر کرفته بجانب بلخ روان شد اما امیر ابو مسلم و ابو العطا و ابو الحسن
بجانب کربلا بتوجه شدند چون شب کذشت روز دیکر که دلبر زیبای خاوری از پرده نیلوفری
رخسار زیبا و طلعت غرا نمود و از خنجر مهر چاک در دل هندوی شب انداخت و اشک سیاه
بر روی زنکی شب بغلطید   روز دیکر که این بلورین جام رفت در حرم اخشیان تمام زندان
صباح با مر لعد بر در زندان کوفه غلغله شد که کسی زندان کوفه را شکست یکصد و هفتاد پاسبان
که بودند همه کشته کردیدند و در میان زندان هیچ بندی نیست منصور کامرانی که عیار عتبه
شامی بود این خبر به عتبه شامی رسانید که بندیخانه شکسته شد شامی مذکور سراسیمه از خواب بیدار
شده سوار کردید چون برابر زندان رسید دید که یکصد و هفتاد کس پاسبان کشته افتاده اند
عتبه شامی این واقعه را دیده حیران و متفکر کردید و کفت ای منصور کامرانی تحقیق کن که این
زندان را دزدان از کدام جانب آمده کاری کرده اند بعده منصور کامرانی اندرون زندان
آمده دید که دیوار برج قلعه را شکافته اند و از راه خندق قلعه بدر رفته اند چون پی را تحقیق
کرده بلب خندق رسید دید که بیل کران افتاده است خواست که آن بیل را بردارد نتوانست
برداشت در مهره آن بیل دید که نام بابا عدنا بیلباز نوشته بود بعده منصور کامرانی آمده حقیقت
را پیش عتبه شامی بیان نمود بعده عتبه شامی حکم کرد که عدنا بیلباز را با فرزندش پیش بیارند
منصور کامرانی با چند کس رفته عدنا بیلباز را با فرزندان کرفته بخدمت عتبه شامی آورد عتبه
شامی او را پرسید که راست کو آن دزدان که باتفاق تو آمده این زندان مروان را شکسته
و کنهکاران مروان را کرفته بکدام جانب برده اند عدنا کفت من نمیدانم که تو چه میکویی عتبه
شامی این سخن شنیده در غضب شد و کفت اینک بیل تو حاضر است عدنا کفت چه شد
که بیل من حاضر است و کسی بر عکس من دزدیده آورده این کار کرده است و بیل را کذاشته

برای این رفته است که پدر خوانده مروانست این هم کشته کرد بعده عتبه شامی متفکر شد و گفت
ای منصور باز دیگر تلاش کن شاید بدست آید پس منصور کامرانی بار دیگر بزندان آمده دید که پی ان
دزدان بجانب خندق می نماید و پی آمدن ایشان نمی نماید بعده نگاه کرد پایین دروازه سنگی را دید آمده
آن سنگ را بر داشت دید که نقبی ظاهر گردید منصور اندرون نقب آمده دید که سر آن نقب در باغ
عذنا بیلبار ظاهر شد آمده این حقیقت را پیش عتبه شامی بیان نمود عتبه در غضب شد و گفت که
ایشان را به بشنوند پس عذنا بیلبار را با هر دو پسران بر بستند هر چند پرسیدند ایشان اقرار نکردند
بعده عتبه ایشان را حواله ربیع کوفی کرد و گفت خوب وجه از ایشان تحقیق نماید پس عتبه شامی
حواله کرده ربیع کوفی ایشان را بر چبوتره خود آورده با ستون بسته پرسید و ایشان اقرار نکردند
چون یکپاس شب گذشت گفت که ایشان را پاسبانی کنید علی الصباح از ایشان خواهم پرسید اما
آمدم   امیر ابو مسلم که بجانب کربلا میرفت و در میان راه پیل عذنا بیلبار زیاد آمد و گفت ای
ابو العطا من پیل عذنا بیلبار را بر کنار خندق فراموش کرده آمده ام شاید خواجه زمان او را گرفتار
کرده باشند بعده از راه برگشته بجانب کوفه روان شدند یکپاس شب گذشته بود که امیر ابو مسلم و ابو
العطا و ابو الحسن در مسجد آمده قرار گرفته و ابو العطا و ابو الحسن رفته خبر آوردند که عذنا بیلبار با هر دو
پسر نزدیک چبوتره با ستون بسته اند چون ایشان خبر کردند وقت نیم شب آمد پاسبانان در خواب
رفتند امیر ابو مسلم از آن مسجد بیرون آمده چند پاسبان را کشته بابا عذنا بیلبار را با هر دو پسر خلاص
کرده روان شدند و کمند بر برج قلعه استوار ساخته بیرون قلعه آمدند امیر ابو مسلم ایشان را بجانب
داغستان پیش علی ارد بشیر داغستانی فرستاد و گفت دو شیر طلا پیش علی ارد شیر بطریق امانت
گذاشته ام از آن شماست رفته بگیرید و چند روز همونجا باشید بعده امیر ابو مسلم ایشان را رخصت
نمود و خود با ابو العطا و ابو الحسن بجانب کربلا روان شدند چون بکربلا رسیدند امیر ابو مسلم آمده
نزدیک تربت امام همام حسین رضی الله عنه نشست اول پنج آیت قران بارواح امام حسین رضی الله
عنه فاتحه خوانده بگریست و گفت   تا چند در فراق تو دل خون کند کسی   طاقت نماند آه دگر چون

کنه کسی وامیر ابومسلم میگریست ناگاه خواب انت زادر بود و در خواب بشارت یافت که ای
عبدالرحمان کار تو بلند خواهد شد اما روز عاشورا یاران ترا نصر سیار میخواهد که بکشند و تو خود را زود
بمدد اوشان برسان که خلاصی اوشان بدست تست بعده امیر ابومسلم از خواب بیدار شد
واین حقیقت پیش ابوالعطا و ابوالحسن بیان نمود ایشان گفتند مبارک است روانه شوید بعده
امیر ابومسلم با ابوالعطا و ابوالحسن بجانب مرو شاه جهان روان شد اما ازین طرف نصر سیار
بدست مازیاری عیار نامه بجانب مروان حمار نوشته بود که در باب آن ابوترابیان چه حکم است
چون نامه بمروان رسید مطالعه نمود جواب داد که اوشان را روز عاشوره قتل نمایند بعده آن
عیار جواب گرفته برگشت اما امیر ابومسلم بعد از چند روز بدروازه اصفاهان رسید آمده بر سر
قبر اسد و قیس بن عامر و فضل و فضیل سمرقندی استاده شد و بارواح ایشان فاتحه خواند
که همون ساعت دو عورت پیدا شدند امیر ابومسلم ایشان را شناخت سلام کرد و آن پیر زال
علیک داد و با دختر خود گفت که این پسر را می شناسی در میان قبرها بیمار افتاده بود و از دیدن
این از پیستان من شیر روان شده بود و من رفته پرسیده بودم که ای پسر چه نام داری و این
گفته بود که عبدالرحمن بن اسد نام دارم و پدرم درین شهر شهید شده است و در چشم مادرم
بیل کشیده اند امیر ابومسلم گفت بلی من درینجا بیمار بودم و این سخن بخدمت شما گفته بودم آن زن
گفت ای فرزند تو گفته بودی که برای من آتش بیارید و من آتش آورده بودم و اقرار نموده بودم که ت
ترا بخانه خود ببرم چون باز آمدم ترا ندیدم این چه سبب بود امیر ابومسلم گفت ای والده بعد از
رفتن شما عم من آمده مرا شناخت و بجانب بصره برد و چند روز درانجا بودم و اکنون طواف امام
همام حسین رضی الله عنه کرده می آییم چون زن خواجه قیس از امیر ابومسلم بشنید نزدیک آمده در کنار
گرفت و گفت ای فرزند تو پسر منی و این خواهر تست که میمونه نام دارد بعده امیر ابومسلم و ابوالعطا
و ابوالحسن را بخانه خود برد و ضیافت نیک نمود چون ایشان طعام خورده فارغ شدند امیر ابومسلم
گفت ای مادر وقت رفتن کربلا اوسیع بن اشجع شامی قصد گرفتن من کرده بود من بدر رفتم

واکنون میخواهم که امشب رفته سر او ببرم برای من لباس شب روی پیدا کرده بدهید زن خواجه سر جواب
ولباس شب روی آورده گفت این لباس شب روی از آن بدبخت امیر ابو مسلم خوشوقت
گردید وان لباس شب روی پوشیده از خانه قیس بن عامر بیرون آمده روان شد وابو العطا
وابو الحسن نیز در پس ایشان روان شدند برابر قصر اوسجع بن ابشجع شامی رسیدند میخواستند
که کمند بران قصر اندازند امیر ابو مسلم نگاه کرد که یک سیاه پوشی از قصر کمند انداخته بزیر آمد امیر ابو مسلم
آن سیاه پوش را دیده در تعجب شد وگفت آیا این سیاه پوش که بوده باشد بعده امیر ابو مسلم رو بروی
او آمده سر راه او را بند کرده استاده شد چون نزدیک رسید از و پرسید که کیستی آن سیاه پوش
آواز امیر ابو مسلم را شناخته گفت ای برادر میمونه خاتون ام امیر ابو مسلم در تعجب شد وگفت شما
برای چه از خانه بیرون آمده اید میمونه گفت از تمام شما برای کشتن اوسجع بن ابشجع شامی از خانه بیرون
بیرون آمده بودید من نیز در پس شما آمده بودم و قصد کرده خود را بیشتر رسانیدم اوسجع بن ابشجع
شامی را کشته و سر او بریده آورده ام امیر ابو مسلم گفت خوب کردید اما من بعد ازین این چنین کار
نخواهید کرد چرا که شما قوم عورت هستید مبادا بدست کسی گرفتار شوید بعده میمونه خاتون بحضور
امیر ابو مسلم قسم خورد بعده روان شدند اما منصور کافر ابی در کمین بود نظر او بر ایشان افتاد دید
که چهار کس سیاه پوش می آیند پس آن سرهنگ کمین کرده نشست وگفت باری ببینم که ایشان کجا میروند
رفت چون امیر ابو مسلم برابر او رسید یک سیاه پوش را دید آواز کرد که تو کیستی منصور برخواست
و خنجر در دست گرفته بر امیر ابو مسلم انداخت ایشان خنجر او را رد کرده چنان خنجر بر جا نیامد امیر ابو مسلم
ایشان امیر ابو مسلم خنجر بر گردن او زد که سرش از تن او جدا شد و از آنجا نیز روان شدند بخانه
قیس بن عامر آمدند و حقیقت گفتند زن قیس چون این سخن شنیدند شکر الله رب العزت بجا
آورد بعده حقیقت اوسجع بن ابشجع شامی پرسید امیر ابو مسلم گفت آنچه شده بود درین گفتگو
بودند که یکی پیر مرد که عمرش هفتاد سال باشد آمده بر در خانه قیس بن عامر استاده شد و آواز
دستک کرد زن قیس بن عامر گفت چه کسی آن پیر مرد گفت عبد الوهاب نام دارم بعده زن قیس

بن جامع برخواسته آمده در را واز کرد و او را اندرون کرفت آمده بر قدم امیر ابو مسلم افتاد ایشان او را
در بر کرفت و پرسید که برای چه آمده اید بابا عبد الوهاب کفت هفتاد کس دوستدار [illegible] در
خانه فقیر نشسته اند من بشارت حضرت امام اول و [illegible] یافته بخدمت شما آمده ام بس
بهتر آنست که در خانه فقیر قدم رنجه فرموده سرافراز سازید بعده امیر ابو مسلم برخواست و ابو
العطا و ابو الحسن را همراه کرفته بخانه عبد الوهاب آمدند و این هفتاد محب آمده بر قدم امیر ابو مسلم
افتادند ایشان هر یکی را در بر کرفته دلاسا نمود ایشان قرار کرفتند اما چون شب
کذشت روز دیکر که شاه سیارکان خنجر خون آلوده از نیام سیم اندود بر کشید و کلاه زر آسمان
سبز قبا در ربود و کردون را بنور طلعت جهان آرای خود مزین کردانید در آن صباح نا مربند
از قصر اوسیح بن ابشجع شامی غلغله برخواست که امشب کسی درد ابو ترابی آمده اوسیح بن ابشجع
شامی را کشته بدر رفت خواهرزاده او طفیل بن عطفان شامی آمده این واقعه را دیده حیران و
متفکر کردیده کفت منصور کامرانی را طلبید درین کفت کو بودند که شاکردان او جسد او را بر
داشته آوردند و کفتند که در میان بازار کشته افتاده بود جسد ش را کرفته آورده ام تمام مردم
این سخن شنیده پریشان و حیران شدند اما طفیل بن عطفان شامی نامه نوشته بدست رخشان
تیزرو داده بجانب مروان روانه نمود رخشان تیزرو نامه بعد از هفت روز بخدمت مروان
رسانید چون نامه بخواند رنک از رویش برفت و قیس بن مقاتل شامی را با دوازده هزار
سوار روان کرده کفت تو این کار را بسر انجام رسان بعده آن نابکار رخصت شده روان
شد این را در راه کذارید دو کلمه از امیر ابو مسلم بشنوید که هفت روز در خانه بابا عبد الوهاب
اصفهانی بودند روز هشتم بابا عبد الوهاب با هفتاد کس امیر ابو مسلم و غیره یاران را همراه خود
بباغ اصفهان آورد و مجلس کرد امیر ابو مسلم ساعتی متفکر شده برخواست و بر در باغ آمده
استاده شد و بجانب خراسان نظر می کرد که کردی پدید آمد در میان کرد یک پیاده ظاهر کردید
بعده امیر ابو مسلم حکم کرد که این پیاده را نزد من بیارید بعده ابو العطا و ابو الحسن روان شدند

چون نزدیک آمدند دیدند که قلندر نیست چون تحقیق نمودند دانستند که میرک خونخوار نوکر خواجه عبدالله
کیشر است او نیز ایشان را نشناخت و گفت ای یاران امیر ابومسلم کجاست من نامه خواجه سلیمان
و عثمان کیشر آورده ام ایشان گفتند شما را امیر ابومسلم میطلبید بعده میرک خونخوار آمده بر قدم امیر ابومسلم
افتاد امیر ابومسلم سر او را در کنار گرفت و حقیقت پرسید که از کجا می آیید گفت از جانب خراسان
می آیم و مرا بخدمت شما فرستاده اند نامه هم آورده ام امیر ابومسلم نامه را باز کرد مطالعه نمود نوشته
بودند که یا امیر عبدالرحمن بدان و آگاه باش که برای محبان شما مروان حمار نامه نزد نصر سیار
فرستاده است که آن هفتصد ابوترابی را روز عاشوره بر دار کنید و خلاصی محبان از کرم
قادر سبحان بدست شماست توقع که خود را زود رسانید بعده امیر ابومسلم گفت ای میرک
خونخوار منزل الغز کرده آمده باید که چند روز در اینجا قرار گیر و من بیرم بعده میرک خونخوار از فرموده
امیر نامدار نزد بابا عبدالوهاب ماند و امیر ابومسلم رخصت شده ابوالعطا و ابوالحسن را همراه گرفته
بجانب مرو شاه جهان روان شدند اما وقت شب راه را گم کرده بر سر پل دامغان آمدند و روز
روشن گردید امیر ابومسلم آن پل را شناخت و گفت ای یاران راه را گم کرده ام و راه دامغان
آمده ایم این پل دامغان است درین گفتگو بودند که گردی پیدا شد از میان گرد شتر سواری پیدا گردید
از شتر فرود شده گفت کاردی که در خانه من گذاشته رفته بودید مرا بشارت امیر المومنین و امام
المتقین حضرت علی شده کارد را بخدمت شما آورده ام بعده امیر ابومسلم آن کارد را در کمر استوار
کرده علی ارد شیر دامغانی را رخصت کرده روان شدند چون برابر پل سبزوار آمدند رو بجانب ابو
العطا و ابوالحسن کردند و گفتند شتر ما بخانه خواجه ماهان مشتری زر است پس بهتر آنست
که بقلعه نشابور رفته آن شتر را گرفته مردم خواستند که بجانب قلعه نشابور شوند که خواجه
ماهان مشتری زر بر شتر سوار شد اگر دید آمده آن شتر را بنظر امیر ابومسلم گذرانید و گفت بشارت
امیر المومنین حضرت علی کرم الله وجهه یافته بخدمت شما آمده ام امیر ابومسلم این سخن شنفته
بسیار خوشوقت شدند و گفتند یا امیر المومنین و امام المتقین اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب

کرم الله وجهه حیدر ثانی میدانی که شیر یزدانی   هر کس برد بسایهٔ لطف کسی پناه ما بکسیم و سایه
لطف پناه ما کر ما مقصریم تو دریای رحمتی جائی که فضل تست چه باشد گناه ما چون صاحب
الدعوه این قطعه را بر زبان راند و وقت نماز بود بعد از نماز سر بسجده فرو بردند خواب بر ایشان
غلبه کرد در خواب دید که گویا امیر المومنین و امام المتقین علی ابن ابی طالب آمده بشارت دادند
که ای فرزند ارجمند خاطر خود را جمع دار و از خوارجیان باک مدار که روز بروز کار تو بالا شود
چون امیر ابو مسلم این بشارت مشاهده کرد از خواب بیدار شد و باواز بلند این فرد را
خواند   یا علی کردی خزان لشکن   تو که در بیشهٔ خدا اسدی   بعده آن بستر را کرفته
خواجه ماهان بشتری زر را رخصت نمودند و خود بجانب مرو شاه جهان روان شدند
بعد از چند روز بماقان آمده چند ماقانی را ملازمت نمودند و در خدمت آمنه سکینه بانو دلداری
نمودند اعداء ان بطرف مرو شاه جهان متوجه شدند چون نزدیک قلعه آمدند دیدند که غلغله
بسیار است چون بر سر بازار چهار سوچوک رسیدند هفتصد دار بر پا ساخته دیدند و داری
که برای خوزدک بود از همه بلند ساخته بودند امیر ابو مسلم نیز آمده در آن غلو استاده شده تماشا
خلق را می دید و آن روز نصر سیار خلعت شمر ذی الجوشن پوشیده و خنجر و شمشیر بر کمر بسته
که با آن خنجر امام همام حسین رضی الله عنه را شهید کرده بود آمده بر مسند نشست و کلنک بن خزاره
و اهنک بن خزاره و محمد بن خزاره و ارقم ابن یزید دمشقی را حکم کرد که شما بزندان رفته اول
به مجلس را نزد من بیارید یکی خوزدک دوم اسحاق کنده شکن سیوم جنید کامکار چهارم ابو علی
خرادی پنجم حسین علاقه بند ایشان را بیارید بعده ایشان رفته آن پنج کس را از زندان بر آورده
بخدمت نصر سیار آوردند نصر سیار رو بجانب خوزدک کرده کفت ای خوزدک صفتی یزید و
مروان پیش من بکو و بیعت مروان قبول کن تا ترا اخلاص سازم خوزدک کفت هزار جان
گرامی فدا ابد و ستی محمد مختار علیه السلام باد هیچ از ترس بر دل باکی نیست چرا که بزر
کان کفته اند   دار را معراج میخوانند سرداران عشق   عشق کی هر بو الهوس را بر سر دار آورد

یکبارگی غریو از خوارجیان برخواست نه حاجت بر سیدان بیست و بگو که تا ایشان نیز انگیزند
نفر سیار در غضب شد و گفت تا تمام ابوترابیان را از زندان برآورده بکشید بعده تمامی محبان
را برآوردند و بزیر دارها بنشانیدند خوزدک بر حال خود گفت   برخیز تماخته خود را
قد و قامت   تا وعده دیدار نیفتد بقیامت   درین بودند که آواز نعره الله اکبر برآمد
و گفت منم ناصر الدین و قاتل الخوارجین مولا تای آل طاها و یسین امیر عبد الرحمن بن اسد
بن جنید اولاد شاه مردان و شیر یزدان و بابای سیدان و بیعت کننده خوارجیان شما چه خیال
کرده اید اینک حریف شما رسید این سخن گفته بتر مومن نواز و دشمن گداز را جلوه داده در
میان خوارجیان درآمد هر کرا بر فرق میزد دو نیم میکرد و هر کرا در کمر میزد دو پاره میساخت هفتاد
کس را کشته که ارقم بن یزید دمشقی تیغ را علم کرده برابر ابو مسلم زد ایشان تیغش بر نیفت
تبر رد کرده چنان بتر بر حمایلش زد که مانند خیار تر قلم کردید خوزدک ضرب امیر ابو مسلم را دیده چنان
موت کرد که بندش شکسته کردید و سمون دار را گرفته بجانب خوارجیان دوید چند محبان بند خود
را شکسته در پی جنگ شدند و کسی که بند خود را نمیتوانست شکست ابو العطا و ابو الحسن اوشان را
خلاص میکردانیدند و ایشان دارها را بدست گرفته جنگ میکردند چون زید بن ارقم شامی دید که
ابو مسلم پدرم را کشت خود آمده مقابل کرد او نیز از دست امیر ابو مسلم کشته کردید در زخمی دید که
بسیار قباحت شد آمده این خبر بنفر سیار رسید اخبار رسانید که چه نشسته اید ارقم بن یزید و زید بن
ارقم شامی ایشان بدست آن بتر دار مافالی کشته کردیدند و آن ابوترابیان همه خلاص شدند
زود کسی بدهد ن کر بعزت و الا نه کار از دست بیرون دار شنیدن این سخن رنگ از روی
نفر سیار برفت و رو بجانب خواجه سهلان کرد و گفت ای خواجه به بینید که این ابوترابیان
چه هنگامه برپا کرده اند خواجه گفت اگر حکم کنید من رفته کار اوشان را بسازم نفر سیار گفت ازین
چه بهتر باشد بعده خواجه امیر سهلان اردویلی سوار شده اول بخانه خود آمد و با مردم خود گفت
که ای محبان کار خوارجیان ساخته باشید من جواب خواهم داد ایشان قبول کردند بعده خواجه

سهلان اردویلی سوار شده و آن دو صد و هفتاد محب [illegible]ی را همراه گرفته روان شد
ابوترابیان با خوارجیان جنگ افتاد و خوارجیان ایشان را میکشتند و میگفتند بگیرید این ابوترابیان را اما
سمرات و نشات حبشی که سپهسالار ان نصر سیار بودند نصر سیار ابوترابیان را پانصد سوار
روانه کرد چون بیامدند دیدند که روزبه و امیر ابو مسلم و محبان جنگ میکنند و از یک طرف مردم خواجه
سهلان اردویلی جنگ میکنند سمرات حبشی این واقعه را دیده در غضب شد و گفت بسیار
خوب اول رفته این ابوترابیان را بکشم بعده علاج شما خواهم کرد خواجه سهلان هیچ جواب
نداد اما سمرات حبشی آمده نیزه خود را بجانب امیر ابو مسلم انداخت ایشان تیر خود را بر زمین
انداخته نیزه از دستش کشیده چنان بر سینه بر کینه او زد که از پشتش در گذشت سنگ از خانه
زین برداشته چنان بر زمین زد که یک استخوان او سلامت نماند چون نشات دید که
سمرات کشته گردید او اسپ خود را تاخته برابر امیر ابو مسلم آمده اما امیر تیر را از زمین برداشته
مقابله او کرد آخر الامر از دست امیر ابو مسلم کشته گردید خوارجیان پای در گریز آوردند و مردم
خواجه سهلان نیز خود را در میان انداخته بودند غروب آفتاب شده بود که زرجی آمده نگاه
کرد دید که خواجه سهلان و مردم او خوب حرب میکنند که هم دوستدار یزید و مردان را
میکشند بعده زرجی آمده این خبر به نصر سیار رسانید اما محمود شاه بیابانی که خدمتگار خواجه
سلیمان کثیر بود نزدیک ایشان استاده بود او را گفت که این اسپ مال امیر و امیر ابو مسلم
را بگو که برین اسپ سوار شده بخانه ما بیائید بعده محمود شاه بیابانی امیر ابو مسلم را سوار کرده
بخانه خواجه برد و خواجه خورد کی را اشارت کرد که محبان فهمیده بهر جانب بدر رفتند و خواجه سهلان
چند خوارجی را بسته پیش نصر سیار آورد و گفت ابوترابیان کشته گردیدند و این چند کس را
بسته آورده ام و شب تاریک بود نصر سیار گفت ایشان را نیز بکشید هر چند گفتند که من ابوترابی
نیستم فایده نداشت آخر الامر او شان را کشتند اما زرجی بعد از ایشان رسید که پایش
بر سنگ آمده بود آمده دید که حریفان کار خود را ساخته اند و الحال گفتن من فایده ندارد

چون شب گذشت روز شد خواجه سهلان امیر ابو مسلم را لباس نیکو پوشانیده گفت شما درینجا
بنشینید من پیش نصر سیار میروم امیر ابو مسلم گفت من هم همراه شما می آیم و میخواهم که نصر سیار را
از نزدیک ببینم و سر حساب او شوم بعده خواجه گفت که اسپ ابلق مرا بخاطر امیر ابو مسلم
طیار کرده آوردند و اسپ دیگر که برنگ آن اسپ بود او را نیز طیار نموده آوردند بهرام شاه
اردویلی که بصورت امیر ابو مسلم بود هر دو را بیک رنگ لباس پوشانیده سوار کرده همراه خود
گرفته روان شد زرحی نابکار که بر در بارگاه استاده بود سر حساب امیر ابو مسلم شده خواست
که اندرون آید خواجه سهلان روشن او فهمیده امیر ابو مسلم را اشارت کرد تا امیر بدر رفت
و خواجه با مردم خود روان شد اما زرحی آمده نصر سیار را مجرا کرد و گفت یا امیر خراسان من
آن شبردار ماقانی را بر اسپ ابلق سوار شده همراه امیر سهلان آمده است درین بودند که خواجه
سهلان اندرون خاص عام آمده نصر سیار را مجرا کرد و بجای خود قرار گرفت نصر سیار گفت ای
خواجه این ابلق سوار که همراه شما آمده بود چه شد خواجه گفت اگر چنین کسی همراه منست بیرون
دروازه خاص عام می باشد بگویید کسی رفته ببیند و بگوید که در آید بعده چند کس از مردم نصر سیار
رفته آن جوان اردویلی را بخدمت نصر سیار آوردند آن جوان آمده مجرا کرد نصر سیار حکم کرد که اسب
این را بیارید بعده آن اسپ را نیز بحضور نصر سیار آوردند نصر سیار رو بجانب زرحی کرد و گفت
همین جوان را دیده بودی زرحی حیران و پریشان شد گفت شاید مانند این دیگر کسی را دیده
باشم یا کسی مانند این همراه امیر سهلان دیگر سواری باشد خواجه گفت کسانی که مردم ما هستند
درینجا حاضر اند و دیگر مانند این کسی دیگر همراه خود ندارم اگر مهتر زرحی میداند او را نیز نشان بدهد
اما زرحی از ترس امیر سهلان چیزی گفتن نتوانست خواجه محمد طاهر خجندی گفت امیر سهلان
راست میگوید اگر دیده چرا نشان نمیدهی زرحی هیچ جواب نداد بعد از آن امیر سهلان در غضب
شد و گفت که کار من باینجا رسید که زرحی آمده درین مجلس سخن مرا بگوید و ما را تهمت کند نیز
درین شهر بودن من خوب نیست شاید ازین معامله بیشتر روی دهد بعد از آن کار من بسیار

مشکل شود این سخن گفته از خاص عام بیرون آمده با مردم خود گفت سوار شوید بعده ایشان
سوار شده از شهر مروشاه جهان برآمدند شیرک نخجانی این خبر بنصر سیار رسانید که امیر سهلان
اردویلی از شهر بدر رفت نصر سیار متفکر شده رو بجانب خواجه محمد طاهر خجندی کرد و گفت الحال
چه باید کرد خواجه محمد طاهر گفت یا امیر خراسان این خوب نیست که بگفته رزحی او را سبک گردید
اگر پیش خلیفه مروان رفته چیزی گله شما بکند مبادا مروان سخن او را بگوش کند مناسب نیست
پس عذر خود را گفته او را طلب نمایید نصر سیار خود سوار شده از شهر بیرون آمده نزدیک
خواجه سهلان رسید دست خود را در گردن کرده عذر خواهی بسیار کرد و همراه خود باز بشهر آورد
اما امیر سهلان گفت یا امیر خراسان گناه از طرف منست من از خود میترسم اگر بگفته رزحی اعتبار
کنید در میان شما و من نزاعی افتد خوب نیست بعده نصر سیار رزحی را البته حواله محمد طاهر خجندی
کرد خواجه او را با امیر سهلان اردویلی داده گفت شما این را ببرید هر چه دانید بکنید پس امیر سهلان
رزحی را گرفته بخانه خود آورد و در حویلی را محکم ساخته گفت چند تازیانه بزنید آخر الامر سیصد
تازیانه زدند چنانکه از هوش خود برفت چون بهوش آمد گفت یا امیر سهلان قسم بروح یزید
و مروان باز در میان شما دخل نخواهم کرد بعده امیر سهلان او را رها کرد و رزحی بدر رفت .
پس بعد این تمام محبان مروشاه جهان را جمع ساخت و خواجه سلیمان و عثمان کثیر را نیز طلب
نموده بود ایشان آمده نشستند و مصلحت کردند که میخواهیم که خروج برپا کنیم اما یک کس می باید
که سردار شود که متابع او شده شمشیر زنیم خواجه سلیمان کثیر گفت عریضه بخدمت حضرت
امام محمد باقر بنویسیم و در میان عریضه نام هر یک محب را درج سازیم هر که را ایشان بفرمایند
ما هم قبول داریم این سخن خواجه سلیمان را همه محبان پسند نموده بعده عثمان کثیر گفت ای
یاران این عریضه را پیش حضرت امام محمد باقر رضی الله عنه که برد امیر ابو مسلم گفت شما
بنویسید و این خدمت را من بجای آرم بعده خواجه امیر سهلان عریضه نوشت اول اسم
خواجه سلیمان و عثمان کثیر بعد از آن امیر سهلان و محمد طاهر خجندی بعده نام تمام محبان را نوشته

واز همه باین نام امیر عبد الرحمان را نوشته نامه را مرتب ساخته بدست امیر عبد الرحمان دادند و خواجه سلیمان
و عثمان کشتر گفتند که ای امیر عبد الرحمان بهر شهری و بهر قریه که برسی و محبی یابی نام او را برین کاغذ
نوشته خواهی برد امیر ابو مسلم قبول کرد ابو العطاء و ابو الحسن را همراه گرفته روان شدند
امیر ابو مسلم گفت ای یاران عمر سفر کوتاه است ایشان عرض کردند تا رمقی که زندگی
داریم سر برین خاک آستان داریم بعد از چند روز بقلعه سرخس آمدند مالک بن غنطره
شکار آمده بود امیر ابو مسلم و ابو العطاء و ابو الحسن ایشان زیر سایه چنار نشسته بودند که ناگاه
جاسوس این خبر بمالک رسانید که ان سه نفر دار ما قاتی باد و کس سرهنگ جانی نشسته است اگر
او شان را میتوانی همین وقت گرفتنی است بعده مالک با سه هزار کس آمده ایشان را نرغه کرد اما
ایشان تا غروب آفتاب جنگ کردند و صد و هفتاد کس را کشته از میان ایشان مانند برق
باد بدر رفتند یکپاس شب گذشته بود که در خانه یحیی سقه رسیدند نام او را نوشته بخانه علی
کامکار و جنید کامکار آمدند نام ایشان نوشته و دیگر یاران که در قلعه سرخس بودند هر یکی را نام
نوشته از انجا روان شدند بعد از چند روز بقلعه نیشاپور رسیدند خواجه ماهان مشتری زر راه
ملازمت کردند تمام محبان نیشاپور را نام نوشته از انجا روان شدند تا بر سر چهار راه رسیدند
امیر ابو مسلم گفت ای ابو العطاء این چهار راه کجا کجا میروند ابو العطا گفت یا امیر ابو مسلم یکی راه
بجانب دامغان میرود و سمنان و اسفهان و راه دیگر بیابان شنه باد میرود و دو راه دیگر بجانب
مازندران میرود و یکی را بجانب استرآباد میرود اما در بیابان استراباد دو محب هستند
یکی دیو تاز و یکی خورشید چهر بیابانی که او شان یکهزار و هفتصد کس در دامنه کوه کبود نزدیک
استراباد است می باشند و کار قزاقی میکنند اما دوستدار یار احمد مختار علیه السلام اند
بعده امیر ابو مسلم بجانب کوه کبود روان شدند چون نزدیک کوه کبود آمدند امیر ابو مسلم نگاه کرد
دید که بدامنه کوه کبود باغیست بعده ایشان در ان باغ در آمدند دیدند که عورتی نشسته است
ابو العطاء و ابو الحسن آمده او را مجرا کرده آن عورت برخواسته امیر ابو مسلم را سلام کرد و جای

بینوشتند وگفت این جوان کیست ابوالعطا گفت این همون جوانیست که در قلعه مروشاه جهان
چندین کارها کرده است بعده آن زن خجسته آمده بر قدم امیر ابومسلم افتاده دست ایشان را
بوسید وگفت بارک الله ای جان جان بعده امیر از ابوالعطا پرسید که این بی بی خیام دارد ابوالعطا
گفت سنی تکل بارز نام دارد امیر ابومسلم نیز ایشان را بسیار دلداری نمود بعده پرسید که دیو تاز
وخورشید چهر کجا هستند سنی گفت قریب هفت روز شده که از اینجا برای قزاقی رفته اند
بعده امیر ابومسلم نام ایشان را نوشته از انجا راهی شد تا بسبزوار آمد در انجا نام بهرام سبزواری و
محمد سبزواری نوشته نیز روان شدند یکپاس روز مانده بود واندک اندک باران می بارید و
ایشان می آمدند اما بدامنه کوه قافله فرود آمده بود وسردار قافله برده بارگاه برداشته تماشا می
دید که سه کس پیاده در نظرش آمدند چون ایشان نزدیک قافله رسیدند آن قافله باشی ابوالعطا
وابوالحسن را شناخته مردم خود را گفت ایشان را طلبیده بیارید بعده مردم رفته ایشان را نزد
آن قافله باشی آوردند قافله باشی برخواست وتعظیم ایشان بجا آورد امیر ابومسلم نام او پرسید
ابوالعطا گفت خواجه فرخ کامکار نام دارد وخواهرزاده علی کامکار است این حقیقت امیر ابو
مسلم از ابوالعطا پرسید ابوالعطا گفت این همون جوانیست که در مروشاه جهان چندین کارها
کرده است والحال بخدمت حضرت امام محمد باقر میرود خواجه کامکار این سخن شنیده بسیار
خوشوقت شد ومهمانی خوب کرد ناگاه بالای کوه آواز حاضر باش وخبردار باش می آمد امیر ابومسلم
پرسید که این کدام مردم اند فرخ کامکار گفت این مردم پهلوان سرخاب کردوان نشین نبیره
الیاس بن فرخام است ودرین ره نشسته زکات سیم حصه میگیرد وهر کرا دختر ویا کنیزکی یا
برده خوش روی ببیند او نیز نمیگذارد وما هم برین راه رفتن ضرور است امیر ابومسلم گفت این
خود را این گذار وبگوید که سردار ما همین جوانست من او را جواب خواهم داد خواجه فرخ کام
کار نیز قبول کرد بعده روز دیگر کوچ کرده بر سر آن کوه دره بود رسیدند وفرود آمدند آن روز
گذشت روز دیگر سرخاب نبیره الیاس بن فرخام آمده بر سر آن کوه نشسته وگفت این قافله

باشی بدیدن بیاید ـ حی رفته اورا بیار دلعینور بن عفران زنکی همراه دو صد و هفتاد کس برای
کرفتن قافله باشی روان شد چون بقافله رسید ازدربارگاه قافله باشی درآمد دید که تاجران بر
سر ذلکها نشسته اند و سردار آن قافله جوانی که عمرش شانزده ساله باشد مانند آفتاب درخشان
برکرسی زر نشسته است   چو رویش مهروماهان نباشد چو قدش سرو در بستان نباشد
میان خط سبزش لعل نوشین عجب کر چشمهٔ حیوان نباشد چون الخوارجی درآمد کسی را تواضع
نکرد عرضه کرده برابر امیر ابومسلم آمد و کفت چرا بدیدن سرخاب بن ... الیاس بن فرخام نیامد امیر
ابومسلم کفت او چه مردک باشد که بدیدنش رویم آن خوارج این سخن شنیده در غضب شد
چوبدستی که وزنش سی دومن بود برامیر ابومسلم زد امیر آن چوب از دستش کشیده برکمر
او چنان زد که بر زمین افتاد حبت کرده بر سینه او نشست و هردو کوش او را کنده بدست او
داد و کفت رفته سرخاب بجاین عفان را بکو که شاه کوش کنان آمده است میخواهد که کوش ترا
بکند و کریخته پیش سرخاب آمده حقیقت خود را بیان نمود سرخاب این سخن شنیده سوار
شد با دوازده هزار سوار آمده در برابر قافله رسید و امیر ابومسلم سوار شد و نمود اکران را همراه
خود کرفته آمده مقابله آن خوارجی صف کشید سرخاب آمده مقابله امیر ابومسلم کرد ایشان هر سکه
حمله اوراد کرده و از کمربند کرفته سبک از خانه زین برداشته بر زمین زد آمده بر سینه او نشست
و هر دو کوش او را کرفته خواست که سرش از تن جدا سازد خواجه فرخ کامکار کفت این برادر
زاده عبدالله کعب مازندرانیست خوب بخاطر من این را به بخشید و سزای خود یافت بعده امیر
ابومسلم هر دو کوش او را بدستش داد و کفت برو عبدالله کعب مازندرانی را بکو که ... کوش
کنان آمده است بعده سرخاب بحال خراب سرکشته پیش عبدالله کعب آمده دستار خود را بر
زمین زد و هر دو کوش خود را با او نمود و حقیقت قافله باشی بیان نمود عبدالله کعب احوال
برادرزاده دیده در غضب شد خواست که خود سوار شود اما وزیر او خواجه نیک رای نام
داشت او در دل خود فکر کرد که این کار بغیر از امیر ابومسلم کسی دیکر نکرده باشد و آن وزیر مذکور

مسلمان بود برخواسته مجرا کرد و گفت رفتن شما مناسب نیست من رفته این معامله تحقیق مینمایم و من
آن سوداگر این را جداینست شما می آرم عبدالله کعب گفته او قبول کرده رخصت نمود بعده خواجه
نیکرای سوار شده با پانصد کس آمده مردم خود را حکم کرد که همه بیرون بارگاه قافله باشی استاده
شوید بعده همه مردم استاده شدند و خود اندرون بارگاه در آمد بمجرد نظر امیر ابو مسلم را استاد حضرت مجرا کرد
صاحب الدعوه او را جای نیک نشانیده حقیقت پرسید که برای چه آمده اید گفت گوش خوارجی را
چرا کنده اید امیر ابو مسلم گفت او برای کشتن من آمده بود مرا ضرور شد که گوش او را کندم و جانش
را برای عبدالله کعب مازندرانی بخشیده ام و این مردک بسیار مردم آزاری کرده بود آخر سزای خود
یافت و من دولت خواهی عبدالله کعب مازندرانی نموده ام اگر مروان بشنود او را تغییر نماید خواجه
نیکرای گفت بسیار خوب کرده اید اما برای خاطر مردم کاروان پیش او بیایید و خاطر من هم در
میان است اگر چیزی واقع روی دهد من نیز جان خود در دوستی شما فدا خواهم کرد بعده امیر ابو مسلم
از آنجا برخواسته همراه خواجه نیکرای روان شد چون در بارگاه عبدالله کعب در آمدند امیر ابو مسلم
نگاه کردند که عبدالله بر تخت نشسته است و برابر او بر کرسی زر شاه طالبه بکرآبادی نشسته
ابو العطا که در عقب امیر ابو مسلم بود نشان شاه طالبه داد ایشان در میان چشمها تاکید بکر التعظیم
بجا آوردند اما چون نظر عبدالله کعب بر امیر ابو مسلم افتاد گفت سردار قافله همین است خواجه نیک
رای گفت بلی همین جوانست عبدالله کعب پرسید که ای خواجه چه نام داری امیر ابو مسلم گفت
خواجه بهزاد خطای میگویند عبدالله کعب گفت گوش برادرزاده مرا چرا کنده امیر ابو مسلم
گفت برای آنکه خبر ظلم این مروان رسیده است که زن و کنیز و دختر کسی را نمیگذارد اگر او
میدهد جبر و لاله او نشانه اگشته بیکرد برای کشتن من آمده بود آخر الامر او را انگشتم همین که دو
گوش او را کنده ام عبدالله کعب گفت بسیار خوب کردی امیر ابو مسلم را جای نیک نشانیدند
و شاه طالبه گفت این قافله باشی بسیار نیک زاد مینماید می باید که این را دلداری کنید بعده
عبدالله کعب مازندرانی اسپ و خلعت را بامیر ابو مسلم بخشید و گفت بخاطر تو خراج این قافله

را بخشیدم اما امیر ابو مسلم آن سر و بار را نبوشید و مجرا هم نکرد عبد الله کعب متفکر شده خواست که چیزی
از امیر ابو مسلم تیز سد   صندلی امیر ابو مسلم را در سر آبر شمعون مازندرانی کذاشته بود نزد و
او سپه سالار عبد الله کعب بود چون بر صندلی خود نشست و نظرش بر امیر ابو مسلم افتاد کفت
ترا نمی رسد که در برابر ما بنشینی اکنون از اینجا برخیز و صندلی را بر داشته دورتر بنشین امیر
ابو مسلم کفت ای پهلوان صبر کن بعد از ساعت بر خواسته خواهم رفت و این جا بشما سپارکست
عبد الله کعب نیز شمعون را منع کرد آن پهلوان خاموش شد بعد از ساعتی کفت من شنیده ام
که شما کوشش سرخاب را کبده اید امیر ابو مسلم کفت بلی عبد الله کعب کفت ای خواجه میدانم که مردم
خطا بسیار زبر دست می باشند میتوانی که با پهلوان من پنجه بکیری امیر ابو مسلم کفت شمار معلوم
است که این مرد پهلوان و من سوداکر چکونه باین پنجه بکیرم بعده شمعون کفت عبد الله کعب میفرماید
کفته ایشان قبول کنید امیر ابو مسلم کفت بسیار خوبست هر دو پنجه در پنجه انداختند شمعون سکه
قوت کرد چنانکه از نرده دماغ او خون روان شد بعده امیر ابو مسلم قوت کرد شانه انگوارچی را
شکست رنگ از رویش برفت و امیر ابو مسلم دست او را کذاشته کفت معذور دارید کناه من
نیست عبد الله کعب کفت ای خواجه بهزاد بیا نوکری من قبول کن تا ترا سپه سالار خود کردانم امیر
ابو مسلم کفت نیت حج دارم چون از آنجا بیایم هر چه میفرمائید قبول خواهم کرد بعده امیر ابو مسلم رخصت
کرفته روان شد و همه سوداکران همراه ایشان سوار شده بر سر پل بکراباد فرود آمدند شاه طابیه
بکرابادی وقت شب آمده امیر ابو مسلم را ملازمت کرد بعده بخانه خود آورد   دیکر میکویند که شاه
طالیه بشارت امیر المومنین و امام المتقین حضرت علی کرم الله وجهه یافته بود   امیر ابو مسلم
را چون بخانه آورد محبان بکراباد را جمع ساخته مجلس کرد این خبر بکوران زر مازندرانی که فرستاده
که ممو در از و دا این مجلس برسان بعده کوران مازندرانی این خبر شنوده آمده امیر ابو مسلم را ملازمت
نمود این مرد ابن عم شاه طابیه بکرابادی بود و امیر ابو مسلم نام تمام محبان بکراباد در آن کاغذ
درج کرده از ایشان رخصت کرفته روان شد بقافله آمده پیش خواجه فرخ کامکار رخصت

رفته روان شدند بعد از چند روز ایشان در برابر کوه خفتند کاروانی کلان بشاهد نموده به
نزدیک آمده از یکی پرسید که این قافله بکدام جانب میرود او گفت این قافله بجانب خانه کعبه الله
میرود بعده امیر ابو مسلم رو بجانب ابو العطا کرده گفت این قافله بجانب حضرت مکه معظمه نیت
دارد چون است که همراه همین قافله شویم ایشان عرض کردند حکم حکمی تست و ما محکوم
فرمانی تو ایم بعده بجانب کوفه دیده گنبدی مشاهده کردند که بسیار بلند بود چنانچه راوی میگوید
بود دروازه اش بلند اساس به بلندی نشست کز بقیاس بعد از آن یکی را پرسیدند
که این گنبد کیست او گفت این گنبد عبد الرحمان بن ملجم است که کشنده حضرت علی است بعده
امیر ابو مسلم روان شد نزدیک آمده دید که باغیست و در میان آن باغ گنبدی عالی ساخته اند
هفت دروازه داشت اما از طلا بودند و بجواهر مکلل کرده بودند و میان آن حجرها و ایوانها فرش
باکرده و تکیه ها جابجا نهاده بودند و هفتاد قندیل زر طلا برای روشنائی آویخته بودند خواران
ند و نبار در انجامی اورند امیر ابو مسلم این واقعه را مشاهده کرده گفت سبحان الله طرف
کربلا کسی هم حوج نمیکنند و در اینجا عالم تمام می آید بعد از ان صاحب الدعوه این قطعه در نعت سید
المرسلین صلی الله علیه وسلم بر زبان راند چو قبله کعبه حاجت شد از دیار بعید روند خلق
بدیدارش از بسی فرسنگ ترا تحمل امسال ما بباید کرد که هیچکس نزند بر درحبت لی بر سنگ
این قطعه خوانده این غزل را میخواندند و اشک از چشم می افشاندند ای سرو باغ احمد مختار یا حسین
وی یادگار حیدر کرار یا حسین آن مدبری که سوی تو تیغ و تبر کشید در دوزخ او فتاد نگون
سار یا حسین باشند دشمنان لعین تو روز حشر زین گونه خوار و زار و دل افگار یا حسین
ابن الزیاد خرس و شمر خوک و ابن سعد سگ گشته و یزید چو کفتار یا حسین و عشت کرگیتی
نظر از کمال لطف ای افتخار حیدر صفدار یا حسین اما صاحب الدعوه این مرثیه امام همام
حسین شهید کربلا میخواندند و دیگر بیت ابو العطا گفت امیر ابو مسلم بیا تا بکار روان رویم وقت شب
آمده این مکتبد را بسوزانیم بعد از ان از انجا برخواسته بقافله آمدند چون شب شد امیر ابو مسلم با ابو العطا

وابوالحسن گفت میخواهیم که امشب رفته که در خانه عبد الرحمان ابن ملجم را بسوزیم ایشان همراه شدند
و برابر آن باغ رسیدند اما متفکر بودند که کدام راه در آییم ناگاه دروازه آن باغ گشاده گردید شخصی
بیرون آمد امیر ابومسلم را مجرا کرد و گفت السلام علیک یا امیر عبد الرحمان ایشان علیک داده
پرسید که چه کسی و چه نام داری گفت یا امیر ابومسلم مرا فتاح کوفی میگویند و سابق زمان بشارت
امیر المومنین حضرت علی شیر خدا یافته بخدمت شما آمده ام برای که مبادا از دست خوارجیان گرفتار
شوید بعده امیر ابومسلم گفت میخواهم که این گنبد را بسوزانم و هرچه فکر در دل شما باید همون وجه سرانجام
رسانم فتاح کوفی گفت ده مجاور همیشه نزدیک گنبد می باشند می باید که اول فکر این ده کس را بکشند و
بعد از آن فکر سوختن گنبد نمایید آن وقت بسیار آسان خواهد شد و شما همراه ما بیایید بعده امیر ابومسلم
وابوالعطا وابوالحسن همراه او شده روان گشتند چون بر در باغ آمدند فتاح گفت شما استاده شوید
من رفته دو کس را نوبت بنوبت بیفرستم و شما کار آنها ساخته باشید امیر ابومسلم وابوالعطا وابو
الحسن گفته او قبول کردند فتاح کوفی اندرون باغ رفت و پیش مجاوران آمد و گفت یک نیازمندی بیرون
دروازه استاده است و زری بسیار آورده است مرا صد اشرفی داد و شما نوبت بنوبت دو کس برید
و نیاز خود را بگیرید ایشان قبول کردند اول دو کس رفتند امیر ابومسلم را دیده مجرا کردند امیر گفت بیرون
رفته نیاز را بگیرید ایشان چون بیرون آمدند یکی را ابوالعطا و دیگری را ابوالحسن بکشت نوبت بنوبت
آن ده کس را کشتند و از اینها خاطر جمع ساخته اندرون باغ در آمدند چون برابر آن گنبد رسیدند آنچه زر
و اسباب خوب بود او را گرفته در چاه انداختند بعده آن چاه را پوشیده ساخته هیزم [illegible] بود او
را گرفته در گنبد انداختند و روغن بسیار ریخته آتش دادند چون آتش بلند شد ایشان [illegible] آمده
به قافله رسیدند و قرار گرفتند اما قافله باشی کوچ کرده همون ساعت بدر رفت چون مردم شهر این حال
را دیدند غلغله نموده بخدمت شامی که حاکم کوفه بود خبر کردند پرسید که غلغله چیست گفتند کجا بن گنبد عبد
الرحمان بن ملجم این شور است تحقیق کرده گفت در گنبد عبد الرحمان ببینید که چه کس میماند در
میان اینها مجبی بود گفت نوزینت نار است کسی حریف این گنبد را آتش داده است شخصی دیگر را

ونشاد اورفته خبرآورد که کنبد عبد الرحمان با تاج بیشمار تحقیق سوخته کردید عتبه این سخن شنیده
دستار خود را بر زمین زد و کفت بروان خمار این سخن شنیده مار ازنده نخواهد کذاشت بعده اسب
را طلبیده سوار شده روان شد چون برابر کورخانه رسید دید که آن کنبد با خاک برابر شده است
اما منصور کامرانی که عیار این نابکار بود او عرض کرد شاید آن حریفان این کار را ساخته است
معلوم می شود که همراه قافله رفته باشند اکر آن قافله پیدا شود من آن ابوترابیان را پیدا کرده
میدهم بعده لیس ابن مره و قیس ابن مره شامی را با ده هزار سوار همراه ان عیار داده روان
کرد ایشان هر چند سعی و کوشش نمودند سراغ آن قافله نیافتند باز آمده این حقیقت را
پیش عتبه شامی بیان نمودند بعد از ان عتبه شامی نامه را نوشته بجانب مروان روانه ساخت
امیر ابو مسلم که همراه قافله میرفت تا بزمین ریک رسیدند خواب ایشان از غلبه
بسیار کرده بود روی بجانب ابو العطا و ابو الحسن کرد و کفت ای یاران مرا خواب حیران کرده است
بیشتر رفته بر سر راه خوابی بکنم چون در انجا برسید مرا بیدار خواهید کرد این سخن کفته امیر ابو مسلم
راهی شد یک فرسنک راه رفته دید که سنکی افتاده است آمده بران سنک بخواب شد چون
کاروان انجا رسیده بیشتر شد امیر ابو مسلم خبردار نشد ابو العطا و ابو الحسن هر چند فریاد کردند آواز امیر
ابو مسلم را نشنیدند تا آن قافله دو فرسنک بیشتر شد امیر ابو مسلم بیدار کردیده دید که کاروان
رفت هر چند دوید بکاروان نرسید چون نیم روز شد هوا بسیار کرم کردید و امیر ابو مسلم
نیز از تشنکی بی تاب کردید بر سر تل ریک آمده نشست و بکریست بدرکاه حق سبحانه
و تعالی مناجات کرد و کفت   خداوندا شبم را روز کردان   چو روزم در جهان فیروز کردان
شبی دارم سیاه از بخت امید   درین شب روسفیدم کن چو خورشید   توئی یاری ده هر بی کسی فریاد
هر کس   بفریادی رس من فریاد خوان رس   بعد از ساعتی ریک آن تل را دور ساخته سینه
خود را بر زمین نهاده بیهوش کشت که ناکاه یکپیر مرد نورانی پیدا کردید دید که جوانی چون ماه
روی بر زمین افتاده است دست خود را بر پیشانی امیر ابو مسلم نهاد که همون ساعت

ابو مسلم چشم خود را باز کرد دید که مرد نورانی سر برا بر زانوی خود نهاده همچنان نشسته است گویا زمین
و آسمان بر سر او نثار میشود ابو مسلم برخواسته تعظیم کرد و پرسید که ای صاحب از کجا می آیید پیر
مرد گفت درینجا برای دوستی آمده بودم این سخن گفته مطهره آب پر کرده بدست امیر ابو
مسلم داد ایشان آن آب را نوشیدند چون بحال آمدند آن پیر مرد نان و انگور برآورده پیش
امیر ابو مسلم نهاد و گفت بخور بعده امیر ابو مسلم آن نان و انگور خورد بعد از ان یکجام آب
دیگر داد و آن آب را نیز امیر ابو مسلم نوشید و گفت ای بزرگوار نام خود را بگویید آن پیر مرد
گفت ای امیر ابو مسلم نام من در مکه معظمه بتو ظاهر خواهد شد الحال یاران تو بسیار انتظار
تو اند می باید که خود را باو شان زود برسان امیر ابو مسلم گفت یا صاحب من راه گم کرده
درین بیابان آمده ام نمیدانم که او شان کدام جانب هستند آن پیر مرد گفت برخیز و هر دو
پای خود را بر پای من بنه و چشم بپوش و قدرت حق سبحانه و تعالی را مشاهده کن بعده امیر
ابو مسلم هم چنان کرد چون چشم را باز کرد دید که هموی که قافله دیده بود آن قافله میرود چون
نگاه کرد دید که آن مرد بزرگوار غایب بود امیر ابو مسلم بسیار متفکر شد و گفت آیا آن پیر مرد
که بوده باشد چون امیر ابو مسلم بقافله رسید ابو العطا و ابو الحسن را دید که گریه و ناله کنان می
می آیند امیر ابو مسلم خود را بایشان رسانید و گفت ای یاران ناله نکنید اینک آمده ام اما ابو
العطا و ابو الحسن امیر ابو مسلم را دیده خوشوقت شدند و گفتند یا امیر عبد الرحمان بخاطر شما
بسیار پریشان بودیم لله الحمد که باز دیدار شما دیدیم اما کجا بودید امیر ابو مسلم حقیقت خود را
بایشان بیان نمود ایشان گفتند یا امیر ابو مسلم آن پیر مرد حضرت امام محمد باقر رضی الله
عنه بودند اما شما نشناختید امیر ابو مسلم گفت مرا گفته اند که در مکه معظمه خواهی یافت بجانب مکه
معظمه روان شدند چون بخانه کعبة الله آمدند دیدند که همان پیر مرد سید استاده است و دعا
میکند امیر ابو مسلم و ابو العطا و ابو الحسن آمده در پس ایشان استاده شدند چون آن پیر مرد دعا
میخواند امیر ابو مسلم و یاران آمین می گفتند چون دعای تمام خوانده فارغ شدند از قدرت حق سبحانه

وتعالی از جانب آسمان یکخوان سه سرپوش فرود آمد چون آن پیرمرد سرپوش را برداشت دید که در
میان خوان دو پیراهن بودند یکی سبز و یکی سفید بعد از آن امام محمد گفت یارب این پیراهن با چه حکم
است ندا آمد که یکی را شما بگیرید و دیگری که دست راست شما استاده آنکس بگوید اورا بدهید
بعده امام محمد باقر در پس خود نگاه کرد دید که ابومسلم استاده است امام محمد باقر پرسید که ای جوان
چه نام داری گفت عبدالرحمان نام دارم بعده پرسیدند که بچه مطلب آمده اید گفت بطلب حضرت
امام محمد باقر رضی الله تعالی عنه آمده ام گفت آفرین بادا ای امیر عبدالرحمان بزرگان راست
گفته اند جوینده یابنده بعد از آن حضرت امام محمد باقر پیراهن سفید با امیر ابومسلم دادند و فرمودند
یا امیر عبدالرحمان مارا در کوه لبنان خواهی یافت این سخن گفته از چشم ایشان غایب شدند
بعده حج بمدینه رسول علیه السلام آمده طواف مبارک آنحضرت کردند خواب بر ایشان نیز غلبه کرده
ایشان بر روضه منظره منوره این اشعار را خواندند   توئی که پنج وجود نداری و یاور من
بدوستی محبان بکوری دشمن   بیا و بشنو نام تن ان شان از من   که برگزیده حق اند در زمان و
زمن .   محمد است و علی فاطمه حسین و حسن   محمد است که هست شفیع جرم منست   دگر
علیست که هم چون خلیل بت شکن است   دگر بتول حسین است بعد از آن حسن است
بروز حشر همین پنج تن شفیع من است   محمد است و علی فاطمه حسین و حسن
[illegible] و علی دو دُرّ دریای حیاست   سلیم بگشا و چشم خود بیین
بین [illegible] نیست معشوق خداست   چون این شعرها را بر زبان راندند خواب
بسیار شدت نمود چرا که بزرگان گفته اند   وعدهٔ وصل چون شود نزدیک
آتش شوق تیز تر گردد   اما راوی چنین روایت میکند که امیر ابومسلم چون بخواب
رفت دید که گویا که الحال سروش غیب با ایشان همین بشارت داد که خود را زود بکوه
لبنان رسان و محبان مرو نما جهان در انتظار تو بسیار حیران هستند و این منشور
بنام تو خواهد شد امیر ابومسلم لرزنده از خواب بیدار گشت و این حقیقت را پیش ابوالعطا

وابو الحسن بایشان بنمود ایشان گفتند مبارک است روان شوید بعده امیر ابو مسلم با یاران خود
روان شد بعد از ده روز برابر کوه لبنان رسیدند دیدند که جایها پر از فیض و هر طرف آب
روان و درختان پر از میوه و سبزه زار بسیار و نعمت های بیشمار سبزه بیدار و آب خفته
درو و صد هزاران گل شگفته درو هر گلی گوید که گونه گونه رنگی بوی گل رسیده از سنگی چون
امیر ابو مسلم بر در غاری رسید دید که پرده سبز بر در آن آویخته اند بعده امیر ابو مسلم آمده نزدیک
آن پرده دست بسته استاده شد چون غروب آفتاب بود ایشان از تسبیح فارغ شدند و گفتند
بیا ای امیر عبد الرحمان و یقین بدان که وقت کشایش تو شد بعده امیر ابو مسلم و آن هر دو یار پرده
را برداشته اندرون غار درآمده ایشان را سجده کرده استاده شدند امام محمد باقر اشارت کرد امیر
و یاران رو بروی ایشان نشستند و ابو العطا و ابو الحسن را نیز اشارت کردند ایشان برابر
همون پرده سبز قرار گرفتند امام محمد باقر گفت ای امیر ابو مسلم من میخواهم که عنایت جد خود را
بتو عنایت کنم امیر ابو مسلم برخواست و تعظیم کرده بجای خود نشست اما امیر ابو مسلم را در میان
سه شبانه روز حضرت امام محمد باقر رضی الله عنه چهار هزار حدیث یاد کنانیدند بعد از آن حضرت
امام محمد باقر دست امیر ابو مسلم را گرفته از خلوت خانه بیرون آمدند و بر کنار چشمه نشستند و دعا
کردند که چند آهو پیدا شدند آمده نزدیک ایشان باستادند بعد از آن دست بسته شده آن آهوان را
تکبیر رسانیدند بعده دیگهای از غیب پیدا کردیدند و آتش نیز از غیب ظاهر کردید چون طعام پخته
بعد از آن خوانهای از هوای آسمان فرود آمدند و طعام در خوانها شد پیش ایشان سفره انداخته
طعامها نهادند و هیچ کسی ظاهر نشد بعده امیر ابو مسلم و ابو العطا و ابو الحسن چون طعام خورده
فارغ شدند بعد از آن حضرت امام محمد باقر استخوانهای آن آهوان را جمع ساخته در پوست
ایشان کرده دعا نمود بکرم رب المعبود باز آن آهوان زنده شده بدر رفتند چون فاتحه خیر
خوانده فارغ شدند امیر ابو مسلم آن خط را آورده بخدمت حضرت امام محمد باقر رضی الله عنه
گذرانید ایشان خط را گرفته خواندند که نام ابو مسلم را از همه پایین نوشته اند امام محمد باقر گفت

نام لایق را با من نوشته اند آن خط را بر زمین انداخته دوات و قلم را پیش کرده خط منشور
بنام امیر ابو مسلم نوشتند امیر ابو مسلم گفت یا امام باید که این خط منشور بنام خواجه سلیمان و عثمان
کنیز بنویسید که اوشان اهل خزانه و حبیش اند و من یتیم و غریب ام امام محمد باقر گفت ای امیر
ابو مسلم ما این کار را بحکم خدا و رسول خدا کرده ام نه از فکر خود باید که این خط منشور را ابو نجم بر
عمران بخوانند و در دمشق رفته از پیش امام ابراهیم هاشمی که در زندان دمشق اند خط منشور نیز
از پیش اوشان خواهی گرفت و دیگر داعونی نام سرهنگیست که از جانب مروان حمار بمدد
تو بسیار خواهد آمد در کشتن او سعی تمامی اگرچه بلشکر اسلام ضرر رسانند اما از و نفع بیشتر
میسر شد دیگر آن وقتی که در ریگ دراسی و شکست بر لشکر تو شود و زمستان سرخ سلب جوزی
قصد تو خواهد کرد بعد از کشتن وی لباس او را نگاه داری یک وقت بکار تو خواهد آمد بعده
پیراهن برآورده پیش امیر ابو مسلم نهاد و گفت این پیراهن جد شریف ماست این را
بدیوانه احمد ولی خواهید داد و وی علم را با و شان خواهد گشت تا او شان در لشکر شما باشند
رونق در لشکر شما نخواهد شد و دیگر زولابی نام سرهنگیست او را جاسوس لشکر خود سازی
وقتی که خواجه سلیمان و عثمان کنیز بیعت نکنند دیگر کسی را به بیعت خود نخواهد گرفت و
دیگر از کوشک خواجه طیب مروزی خروج خواهی کرد و دیگر ترا وصیتی چند که لازمه جهانداریست
بکنم تا ترا بکار آید وصیت اول آنکه چون بر تخت سلطانی جلوس نمائی امیر جهانداران
را که درین معنی خلافت خدای عز و جل اند سهل ندانی و حیرت این امور را که بزرگ است
سار بلکه به قبایح اعمال و رزایل اوصاف اند آنرا بذل و خواری مبدل نگردانی و مردم نازل
و بنام درین کار خود شریک نسازی و جهت دیگر آنست که قهر و سطوت خود را در
محل خویش رانده از اغراض نفس خود بحسب تمامی و جز برای خدا کار نکنی و خزاین و دفاین
را که از عطاهای ربانیست در اعلای حق و رفاهیت خلق صرف نمای دیگر آنکه از احوال
و افعال و تفاصیل ولایت و عمال خود با خبر باشی و ایشان را بر محاسن افعال و فضایل

اخلاق بحریص نمایی دیگر آنکه قضات و حکام منصفی و متدین بر خلایق نصب فرمای تا رواج دین
حق و رونق عدل میان خلایق پدید آید دیگر آنکه در خلا و ملا لوازم حشمت و عظمت پادشاهی
را مراعات نموده در هیچ وقت از اوقات بطالت به مال نفس اشتغال ننمایی دیگر آنکه صاحب
همت نیک اندیش و شاکر نعمت را بانعام و اکرام پیش آمده در نگاهداشت خاطر ایشان
بس اهتمام نمایی و در تربیت مردم صاحب هنر و خردمند که موجب رونق و رواج کار مملکت سعی
نمایی و از ایمان خدا ناترسان چشم وفاداری و صلاح ملک و دین در دوری و یکبارگی این
طایفه دانی   بدگهر با کسی وفا نکند   اصل بد در خطا خطا نکند   وصیت دیگر آنست که
همت پادشاهی لازم و ملزوم یکدیگرند و عقلا و حکما این هر دو را برادر توامان پیوسته کرده اند
و گفته اند که همت پادشاه باید که پادشاه اهل همت باشد چه اگر همت پادشاه مانند [illegible]
سایه باشد بسان او و سایر الناس فرقی نباشد و پادشاهی بی همت جمع نشود وصیت
دیگر آنست هر گره ابر بزرگ گردانی باندک ذلتی که از او بوقوع آید بر زمین پستی اندازی و مردم مخلص
هواخواه را بضرورت مصلحت ملکی بیازاری و دوستان را دشمن نگردانی که بزرگان گفته
اند   هر سری را که خود سرافرازی   نتوانی ز پای بیندازی   و اگر کسی را بحسب ضرورت
ملک و دین عقوبت کنی و جای آشنایی گناه ذاری و در آزار اشرف تعجیل نفرمایی که
جراحت تیغ این زندوا التیام سینه بد و نداز که آن دشوار بود دیگر آنکه چون خواهی
سخن اصغا نکنی و راه مداخلت ایشان را بر خود مفتوح نگردانی که مطیعان حضرت
مخلصانه دولت و در هراس شوند و خللهای عظیم در امور مملکت پدید آید دیگر آنکه تا مهم
را ندانی که سرانجام نیست شروع در آن ننمایی که ناتمام گذاشتن لایق پادشاهان نبود
تا بکنی جای قدم استوار پای منه در طلب هیچ کار دیگر بی مشورت عقل در
هیچ کار عزیمت نفرمایی و هر مهمی که از دیگری برآید خود را مباشر آن اجتناب نمایی
و نیز جمله امور جهانبانی با جزو بودن از نیک و بد خلق در معاملات میانه روی اد کار فر[illegible]

که از شدت عام بر خیزد   چند نصیحت لوازم جهانداری کرده رخصت نمودند ابو العطا و ابو
الحسن را گفتند که از قدوم امیر ابو مسلم دور نباشید ایشان مجرا کرده گفتند که ما سعادت خود را
میدانیم بعده امیر ابو مسلم از حضرت امام محمد باقر رخصت حاصل کرده روان شدند بعد از
چند روز ایشان بر رباط عبد العزیز رسیدند خواستند که دران رباط درایند ناگاه جوانی
از در رباط برآمده امیر ابو مسلم را تعظیم کرد ایشان او را پرسیدند که چکسی او گفت یا صاحب
من غلام خواجه ابو الحسن نزارم که پدر خوانده مروان هشام بن عبد الملک است و بشارت
امیر المومنین حضرت مرتضی علی یافته ام و عار الخدمت شما فرستاده اند بعده امیر ابو مسلم
و ابو العطا و ابو الحسن همراه آن غلام شده بقلعه دمشق درآمدند چون بر در خانه خواجه ابو
الحسن رسیدند آن غلام اندرون رفته خواجه مذکور را مجرا کرد و حقیقت امیر ابو مسلم را بیان کرد
خواجه ابو الحسن بیرون آمده امیر ابو مسلم را ملازمت کرد و اندرون خود آورده جای نیک
نشاند تمام شب مجلس آراسته بودند و پیاله شربت بیاد امام همام حسین رضی الله عنه
میخوردند چون شب گذشت روز دیگر که نسیم عنبر شمیم صبحدم چون شمال بی شمال روضه ارم
وزیدن گرفت و زنگی سیاه طلعت شب سفیده صبحدم بر چهره قیر اندود بمالید و شعله زرین
خورشید تابان شب افروز زر ناهید را فروزان تند   هر صبحدم مصور این چرخ اخضری
از کان لاجورد دهد زر جعفری   ودران صباح بامر لعد امیر ابو مسلم برخواست و گفت اگر
اجازت دهید بجانب حمام روم بعده خواجه سر و پا سوداگرانه و چهار غلام همراه امیر ابو
مسلم داده رخصت نمود چون بحمام درآمد مردم که در حمام بودند یکمرتبه برخواسته مجرا کردند
آخر الامر امیر ابو مسلم یک گوشه نشسته غسل کرده خلعت نیکو پوشید حسن از یکی هزار شد
مایه جمعیت است زلف پریشان او   آب دهی خوبی است چاه زنخدان او
کرده بعلم گمان از پس قاص را   طفل سبق خوان خوش ابرو و مژگان او   کافر عشقی
بتان ماهر که نگشت ای عزیز   کهر زند خنده ها بر سر ایمان او   امیر ابو مسلم از حمام بیرون

آمده نزدیک چوگ رسید دید که کمانی بر سر چوب بها نهاده است و بدره زر با گوشه کمان آویخته اند
بعده امیر ابومسلم از یکی پرسید که این کمان را برای چه نهاده اند او گفت این کمان اسلم بن سلم
عاد است برای آن نهاده است هر که این کمان را بکشد هزار تنکه مروانی درین بدره است باو بدهند
تا حال کسی نکشیده است امیر ابومسلم گفت اگر این کمان را فرود آرید من بکشم درین گفتگو بودند
که اسلم بن سلم عاد دمشقی رسید و گفت این چه شور است ایشان گفتند یک نوجوانی آمده است
میخواهد که کمان شما بکشد بعده اسلم بن سلم از اسپ فرود آمده برابر کمان رسیده آن کمان فرود
آورده بدست امیر ابومسلم داد ایشان خواستند که بکشند اسلم بن سلم عاد گفت اول زر شما امیر ابو
مسلم خنجر خواجه ماهان مشتری بود را نزد آن بدره زر نهاده کمان را بقوت کرده بشکست و خنجر را بر
داشته در کمر استوار کرد و آن بدره زر گرفته تصرف کردند اسلم حیران بماند که همون ساعت
عمر بن هوبیده شامی و عبدالجبار یزدی و سکان ابدی برسید و دیدند و اسلم بن سلم را پرسیدند
که این چه غلوه است اسلم گفت این نوجوان که استاده است کمان دعوی مرا بشکست عمر بن
هوبیده شامی امیر ابومسلم را نزدیک خود طلبید و گفت ای نوجوان کمان خود در الطلیم اگر بکشی امیر ابو
مسلم گفت بیارید بعده هوبیده شامی حکم کرد تا کمان را بر عرابه کرده آوردند که وزن آن هفتاد من
فولادی مکی بود امیر ابومسلم او را هفت قلاب زد و قلاب ششم آن کمان را بشکست ابکینه شامی
بشکست همه مردم آفرین و تحسین کردند اما عبدالجبار یزدی پرسید که ای جوان چه نام داری
امیر ابومسلم گفت ترا چه و غلامان خواجه ابوالحسن که همراه امیر ابومسلم بودند ایشان نزدیک آمده
عرض کردند و گفتند که این خواهرزاده خواجه ابوالحسن است که پدر خوانده مروان حمار است و
از جانب خطا آمده است خواجه بهزاد نام دارد امیر ابومسلم در فکر غلامان آفرین گفت اما عبد
الجبار حیران شد و گفت ای جوان چیزی خبر آن جوان نامعلومی نیز دارد که در مرو شاه جهان
خروج بر پا کرده است امیر ابومسلم بگفت بلی آن جوان برای حفظ منشور که نسبت حضرت
امام محمد باقر رضی الله عنه رفته شاید برگشته درین جا آمده باشد بعده عبدالجبار و عمر بن

هویده شامی و اسلم بن سلیم عاد ایشان حیران و متفکر بخدمت مروان حمار رفتند و پیش مروان
حمار عبد الجبار یزدی آمده این حقیقت امیر ابو مسلم بیان نمود که خواهرزاده خواجه ابوالحسن از جانب خط
آمده بگمان دعوی اسلم بن سلیم و عمر بن هویده شامی بود آن کجا بهار انگشت مروان این سخن
شنیده حیران و متفکر شد اما امیر ابو مسلم برگشته بخانه خواجه ما ابوالحسن آمده بنشست خواجه طعام
طلبیداشته گفت تناول فرمایید چون طعام خورده فارغ شدند امیر ابو مسلم گفت تمام
حقیقت شکست بگمانهای اسلم بن سلیم نهاد و عمر بن هویده شامی خواجه ابوالحسن گفت عبد
الجبار بیاید خواهرزاده ایست او حقیقت را پیش مروان حمار خواهد گفت درین گفتگو
بودند که عبد الغفار یزدی ایلدز دن حویلی خواجه ابوالحسن آمده گفت که شما را مروان حمار
میطلبد و حکم چنین است که خواهرزاده خود را همراه خواهی آورد خواجه گفت او را
چگونه همراه برم که او جنونی است بعده خواجه سوار شده مروان را آمده مجرا کرده بر جای
خود قرار گرفت مروان رو بجانب خواجه ابوالحسن کرده گفت خواهرزاده چرا نیاوردی
خواجه گفت برای این که او جنونی دارد مبادا بخدمت شما بی ادبی کند مروان گفت
من تعریف بهادری او بسیار شنیده عاشق بهادری او شده ام اگر چیزی بی ادبی نماید خبر
نخواهم گفت و علی الصباح البته همراه خود آورده خواهید فرستاد خواجه قبول کرد چون برگشته
بخانه خود آمد این حقیقت را پیش امیر ابو مسلم بیان نمود صاحب الدعوه گفت من همین
میخواهم القصه چون شب گذشت روز دیگر که خورشید جهان تاب رخشنده شعاع چون
جوشن انتقام پوشید و بر توسن بهرام سوار شد در میدان فیروزه آسمان بجولان در جلوه
در آمد   سحرگه که این ترک خرگه نشین   برون آمد از چشمه آتشین   سراپرده شب
نگونسار کرد   بآهن لب دیو مسمار کرد   دران صباح خواجه ابوالحسن ثانی و قار و
امیر ابو مسلم نامدار را خلعت فاخرانه پوشانیده بر اسب نیکو سوار ساخته و هفت
خوان پر از مروارید و جواهر همراه گرفته روان شد چون بر در بارگاه مروان رسیدند خواجه

امیر ابو مسلم را استاده کرده آن خوانها کرفته اندرون بارکاه درآمد مروان انجا اکرد و کفت این
خوان مروارید و جند لعل خواجه بهزاد نظر بادشاه آورده است مروان کرفت و کفت او را
اندرون بارکاه بارکاه من بیارید بعده خواجه آمده دست امیر ابو مسلم را کرفته روان شد
جون امیر ابو مسلم از ششم در شد در کذشت و در بند هفتم آمده دید که مروان حمار بر تخت
نشسته و سرداران او مثل عبد الجبار یزدی و عبد القهار یزدی و عبد الغفار یزدی و عبد
الواسع کشمیری و عثمان بن نهنک و سلیمان بن سلیم سلیم عاشق جون امیر ابو مسلم اسلم را دید دانست
که ازین جبری بن ضرری خواهد رسید برای انکه از دیدنش از زهره و جشم این قطره خون
بارید بعد از ان دید که عمر بن هوبده شامی و عیس بن مروه شامی و محتاج بن سمعان و قاسم
ابن مقهم کوفی و سعد بن عبید و زید بن رجال و سهیل بن رکانه و طیفور ابن صفوان شامی
و مختار بن هانی و موسی بن ارقم شامی و هانی بن هیتی و تخت ازمای اسفهانی و عمر کوه
سپر کردان و مختار شیر دندان هفتصد پهلوان کرسی نشین و ذلکل نشین جای بودند
و عیاران مثل کفیل بالا نشین و کفیل خاره نشین و کجبای موصلی و کلهند شامی و سته جکر
خوار و زمجریر یکصد و هفتاد سرهنک شاکرد مهتر داغولی حاجی استاده بودند جمشید زرین
کوش و بیرکش زراست کوبان ایشان بالای کرسی زر نشسته بودند امیر ابو مسلم هر یکی
را منظر خود کرده نزدیک مروان آمده استاده شد و تعظیم بجا نیاورد اما مروان آستین بحرکت
خود در انجانب امیر ابو مسلم انداخت و امیر ابو مسلم بپای خود در زیر آستین او نهاد مروان
تبسم کرد اما اسلم تاب نیاورد رو بجانب مروان کرده اشارت نموده کفت اکر حکم شود
این را بکشم امیر ابو مسلم نیز اشارت کرد که اکر حکم شود این را بکشم مروان بخندید و کفت
برای ایشان ذلکل بیارید بعده ذلکل اورده برابر سرو خ بارکاه کذاشتند امیر ابو مسلم
آمده بران ذلکل قرار کرفت بعده طعام در مجلس آوردند مروان الش خود را با امیر ابو
مسلم داد ان الش او را نخوردند و با کسانش دادند مروان بسیار متفکر شد جون

جائی نشسته اند